حکم تو باشد که هر کار باد اشاره شود خود را تو رسانید. ندای اکلیل الملک بود که اکنون نیز الملک اعلی
باید رفت در انجام مطلبی که داری بان خواهی رسید ملاقات مطلوبان نزد امیر خواهد شد و نصیحت های دیگر نیز
کردند چون شاهزاده بیدار شد احوال را بخواجه گفت خواجه نیز گفت مرا هم چنین بشارتها شد از انجام مراجعت
کرده باز بشهر متوجه شدند لیکن ملکه نوش ناز را بخاطر رسید که ملکه نوشابه همین را ببیند که چگونه حسنی دارد بعضا
توصیف او بسیار کرده بود و خاطر بر ملکشیبی از جانب خواب پری را از آن حکم نوش ناز ملک نوشابه را هم داشته بود
و او را هم در چشم داشت به کشید نوشابه چنین گوید طرفه مجلسی دید حیران شد و دانست که شاید خوبیان نیز لون لعلی آمده
با من این سلوک کردند از زبان بر آورد که الحمد رضینا بالقضاء والله ملکه نوش ناز بغرا است دریافت که او چنین
فهم کرده با او ملاطفت مدارا سلوک کرد و یک دست زیور مرصع باو بخشید لیکن نام خود باو نگفت و او را مرخص کرد [illegible]
و این حقیقت بر هیچکس از مردم محل ظاهر نشد هیچ بلکه این حقیقت بجنس ریحانه عزت بخش نقل کرد و آن زیور را نمود [illegible]
نیز حیران شده ریحانه گفت اصلیکه الله که دوستان با تو این سلوک کرده اند و آنجا ظاهرا جنس پریزادان باشند و
مخفی هم کو اهد ماند هر چه هست ظاهر خواهد شد لیکن بالفعل این راز به هیچکس ظاهر مکن و این زیور نیز مخفی دار خواجه روشن
دیگر [illegible] بجار دهن از او خواهیم پرسید تا چه گوید لیکن محل حیرت است اما شاهزاده اکلیل الملک بعد از چند روز داخل شهر شد
همراه استقبال کرده آن شهریار را آورد و جشن عروسی از نو شروع شد هر روز در هر کوچه بود [illegible] در شب بردن ۲

در شب چراغان و [illegible] عظیم در آن شهر پدید آمد لیکن حسن ریحانه حقیقت [illegible]

ملکه در زیور و این دیدار آمدن تعجب [illegible] جنس خواجه روشن دیگر نقل کرد چون خواجه [illegible] از زردی [illegible] درین
مقدمه معلوم می‌توانست حیران شد و در آن ایام سبب هنگامه شادی [illegible] و شغف آن هم [illegible]
کالبعض زیور دگفت این کار پریزادان است و باید که دوستان باشند لیکن ریحانه گفت این مقدمه مفصل معلوم شد
خواجه گفت بعد از هنگامه عروسی ظاهر خواهد شد لیکن خود از حیران نیز بود القصه روزی شاهزاده اکلیل الملک
جهت شکار بر آمد عقب صید مرکب تاخت و آهو را صید کرده ذبح نمود و چون بسیار گرسنه بود خواست کباب کرده
تناول نماید نمک حاضر نبود و چون او را در سر گرفته بود هیچکس از ملازمان باو نرسید حتی مهر جانباز و در آن وقت
حاضر نشد شاهزاده اکلیل الملک حیران در هر طرف میدید ناگاه مرد پیری از طرفی پیدا شد و سلام [illegible]
بر صاحب [illegible] کرد شاهزاده اکلیل از او پرسید که ای پیر نمک همراه خود داری پیر گفت نمک چه [illegible] داری چه
هر چه خواسته باشی همراه من است شاهزاده بخندید و گفت ای مرد مگر مطبخی بوده گفت جز مطبخی [illegible] اکرم
بوده اگر ان همه چیز دارند من هم دارم لیکن در یو قت که تو محتاج این اشیائی بقیمت اعلی بدست تو میدهم
شاهزاده گفت بیار هر چه خواهی بده بهم و هزار اشرفی میسازم آن پیر نمک [illegible] حاضر کرد [illegible] شاهزاده
گذاشت شاهزاده کباب تیار کرد و [illegible] مهر جانباز رسید با هم تناول نموده بود شاهزاده احوال نیز بیان [illegible]

نقل کرد

نقل کرده‌اند بعد از آن باده نیز تکلیف کباب خوردن کرد مرد پیر گفت این بیگ که جنسی سیم و اشرفی ضابطه می‌برند که تا آدابی
و چه جنسی از مال او چیزی بخوریم که ... شهر در می‌برد شاهزاده و چند از این سخن نگاه تا چه به مرد گفته حقا که عجب جنسی
جاذبه خوش آید که در کوچه‌ها و چیزهایی خوش بدای برزند و دل راست بگو چه نام داری و از کجایی گفت بشمار ای ابای
خوش آمد چهار کباب بخور بعد و حق مرا داد اگر بعد از آن هرچه هر سه بگو هم پیر حالا گفت بشمار کباب بخور به این مرد
مسخره بنماید در عروسی اورا هم می‌بریم چیزی می‌دهیم هر گفت القصه شاهزاده کباب می‌خورد و با آن پیر از این قبیل
سخنان در میان داشت تا از کباب خوردن فارغ شده دست دراز کشیده اراده سواری کرد پیر گفت اراده دکان
شاهزاده در او و ناک رغبت زمود ای پیر من اکنون بلند گویم دم تو همراه من به بازار عیاران معروف در حق خود
پیر گفت ما از عیاران ... شما که چنین شاهی باز دادگیری و چاکه هیچ امید ندارد که ما از باغ آمدن همراه کسی نداریم شاهزاده
باز بخندید و پیر گفت ای مسخره با ادب باش مسخرگی هم ... دار پیر گفت مسخره که نبود عیاران است و با مردم بردار که کار ما
شاهزاده دو بار بخندید و پیر چا نیز آمد بعد ابتدای او که شاهزاده او را منع کرد پیر گفت ای جوان عالیقدر
این شاهزاده بجای خود بگذار و کاری نداریم چه اهواهمی می‌توان اندر سایه من ... چنان بگیم هر پانستم که ادم او آمد
در دهر و عیاری خود معروف است و بجوانی خود غره شده‌اند که مثل او چندین عیار را از میان برده‌ام اگر چنین نباشم
چگونه این جنس‌های گران را همراه داشته صحرا بصحرا بگردم شاهزاده باز بخندید و گفت ای مرد پیر حقا که ظرافت
داری از زبان که بر آوردی گویا با عیار تا چگونه‌ای گفت بشمار بار بدست و با نیز موجود شاهزاده زمود دیگر با مردم
که شمار است میگویید پیر گفت گو زبر پیش در غلو پیر گفت هزار بار پیر بسیار ناخوش شده گفت آری حرف هر حرف کو
این هم داخل مسخرگی است ای اصل گفته در وقت جنگ احتیاج خنجر باز نیست بیک لگد من کمر هزار گفاب کنده
چنان بشکند که هرگز درست نشود پیر گفت تو در این سخن دروغگویی چرا که خنجر بسته میگردی این سخن باید من بگویم که با سلاح
محض میگردم و مثل تو خنجر باز ان را بهر بیست میکنم پیر از جا در آمده بعد مانع شده گفت مرا ادب کردن کو ورنه این را
گفته بجانب او دوید شاهزاده باز منع کرد پیر قسم داد که بشمار بار کار نداشته باشد لیکن نزدیک بود بیکلگدی پیر اندازم
بجلدی تمام بعقب رفت پیر هر در رفت و بغضا شمشیر آمد بگفت پیر انداخت پیر بدست راست شد و خنجر از دست
در دست او را انداخت پیر چنین کرد که از بالای سر پیر گذشته این طرف آمد پیر حیران شد صاحبقران می
خندید در این تماشا امید برادر پیر را اسم چو قسم داد که ای پیر از در غیب بچه اهو چه جنگ بکنی با این مرد و ضع
سلسلا نیز جنگ نه توان کرد پیر چند روز دست پیر بوسید گفت یکی از ناموران ... منم افتخاری مغفور کردی
و دراز دستی نمودی حال آنکه از احوال من واقف نبودی شاید که چون واقف شوی غصه‌ها از دل بیرون
رود من غلام تو ام پیر حیران ایستاده بود پیر معذرت می‌کرد شاهزاده گفت ای پیر از تو العجب‌ها... دارم کاری

معلوم خواهد شد که شما ما را مسخره بدانید
یا شما را مسخره خواهیم برد

همراه من بیا بهزار نوکری کنم بهر گفت ای شهریار من دعوی غلامی دارم نوکری چه معنی دارد لیکن شما حقی مرا امید بکن
از شما راضی شوم چرا که مردان عالم و سلطان می‌شناسی در دروغ نگو بدین نمک و غیره را و در روغنی لیشما داده
ام که بود شما بعوض خود مرا راضی کنید شاهزاده گفت باشی راستی اینکه سبیل چیز را بشما بگو کرفته ای مهر با
شما چیزی ما بدهد بهر چند سخن باو داد بهر گفت حیف که بما چیز داد و آن هر آمد بدین چه چیز است که من بگیرم و قصه
مختصر شاهزاده هر چه میداد نگرفت و میگفت من ازین چیزها راضی نمی‌شوم و شما شرط کرده‌اید که مرا راضی کنید
اگر نقص عهد کنید روز قیامت دامن شما بگیرم ساعتی کامل در میان او و صاحب قران جزا بر این قصه قایم بود
آخر گفت مرا راضی کنید از شاهزاده گفت کی چه دارد است بگو چه چیز راضی می‌شوی بهر گفت راستی اینکه من
جنس بسیار آورده‌ام و درین کوه گذاشته‌ام آمده بودم که شما هر جنس خود ببرم که عمر خود را آن جنس بیت
جنس لایق آن نیست که او را همه جا بر داشته ببرم و تنهایی نماید القصه شاهزاده با بهر همراه آن بهر شهر می‌آمدند تا بالا
کوه بر آمدند شاهزاده چند خیمه بسیار مکلف دید که از زر بغت بود طناب‌های کلابتون داشت از آن جمله یک
خیمه بسیار بزرگ بود و در سراچه تا تا در کشیده بودند درختان سبز و خرم و چشمه‌های آب در آن سراچه‌ها در آورده
بودند بهر پیش افتاد شاهزاده را گفت بیایید جنس من درین خیمه بزرگ است اگر پسند افتد خواهید گرفت شاهزاده
گفت سبحان العظیم از و قضیه ما این بهر را ملاقات کرده‌ایم و دیدیم تو جیاب حیرت بیشتر میشود لیکن داخل خیمه شد همه بهر همراه
بود بهر اندک راه همراه ایشان رفته غایب شد جمعی از نازنینان ماه رخسار نمودار شدند تخت روانی در میان
هر دو شان چند زن جمیله بود که این طرف می‌آمدند گفت الباء فلک جاه اگر جنس بهر شما خریدار نشوید خریدار بسیار
هم است لیکن چون نظر شاهزاده بر آن نازنین ماه پیکر تخت نشین افتاد بجان و دل پسندید و عاشق شد آن نازنین
چون شاهزاده را دید بر تخت را بر زمین گذاشته پیاده شد پیش شاهزاده آمد سلام کرد شاهزاده حیران و از سلام او را
گرفت مهر نیز حیران بود لیکن آن نازنین نارسید دست شاهجهان آن زخمه بتلی تمام در خیمه آوردند و بر مسند نشاندند و گفت
ای شهریار بعد رحمت چرا من یکی از مملوکان توام و جنس تو برای مطلبی از راه دور آمده‌ام بخاطر جمع نشسته شاهزاده
نشست و آن نازنین شراب طلبیده جامی بدست خود پر کرده به شاهزاده داد و از دست او گرفته نوشید با خود
میگفت آیا این نازنین ملکه کدام مملکت باشد طرفه بهر با ما در حق ما بکند حقا که بعد از مفارقت ملکه بسیار امروز اندک روز
خوشی دیده‌ایم لیکن چون وضع آن نازنینان در اکثر جا با هیچ تفاوت با بنی آدم داشت شاهزاده دلفراست معلوم کرد که
هر پریزادان باشند القصه چون دماغ شاهزاده از باده گلرنگ گرم کرد بعد از آن نازنین بپرسید که ای ملکه خوبان و ای پادشاه
محبوبان امروز تمام روز بر ما حیرت گذشته و بعد از ملاقات شما حیرت بکمال رسیده برای خدا ما را از حیرت برآر بدانکه
کیستید و از کجا آمده حالا با ما بگو بشنید که آن بهر خوب مرا آورده اراطم آن جی بود که ملکه گفت من شاهزاده دکلبیل الملک را بیک

دومی بنی

نوعی بخش تمامی ارم خبرگیران احوال شاهزاده بودند تا باین نوع آن شهریار را داخل مجلس ملکه کرد اما چون شاهزاده
از احوال او پرسید بغناده پری که از همراهان سلطنه ملکوته بود بتوفیق الهی هدایت یافته مسلمان شده بود و بسبب وفور
شعور و فصاحت زبان معزز ترین مصاحبان ملکه گشته پیش آمد و گفت ای شهریار این ملکه از جمله دوستان راسخ
العقیده شما است و از قوم پریزادان است محبت شجاعت و جوانمردی شما در غائب شنیده و حبّی شما رسیده
عرض بجناب عالی دارد که عرض خواهم کرد بالفعل شاهزاده عالم شراب روح بخش نوشند و باهر که طبع مبارک از
نازنینان ماه رخسار خواسته باشد بخوشند و بعضی پریزادان به بینند گل عشرت از گلشن وصال مرغوب طبع بچینند بعد از آن
چون شاهزاده به راحت مبدل شود حقیقت حال گفته آید شاهزاده از فصاحت کلام بغناده پری بسیار محظوظ
شد و بنظر لطف بجانب او نگریست پس جابجا بر دو رو نشسته بود و باده شراب داده بود و بدمست و مخمور بود
زیاد برآورد که ای شاهزاده فلک رفعت منزل خود را شناسی و بخانه دیگران نگاه مکن اول عرض مرا بشنو
شاهزاده حیران شد که او چه میگوید زیرا وای عیار چه منزل و کدام خانه چه میگوئی گفت ای شهریار عالی مقدار شنیده
که بغناده چه گفت :: می بده می لستان و دست بر پای بکوب :: به ور خرابات از بهر نماز آمده ای شهریار ما
باز بگوشه با نظر لبی که او را در بغل کشید و چندان جوش زند که جوش باده زو نشسته و من با بغناده که از او در نظم
جمیل تری ورهن کنیزان نسبت می جوشیم و ادای کلام او مرا بمرتبه خوش آمده که چه عرض کرد این گفته بر جست و بغناده
را تنگ در بغل گرفت و آغاز جبه گل شکفتن [illegible] از نهال قامت او نمود عالم مستی بود چندان ظرافت و خوش طبعی
کرد و از این قبیل حرکات نمود که تمام مجلس بخنده افتاد و شاهزاده را نیز دیگر شوق بهیجان آمد و شروع بر طاقت [illegible]
کذاشته دست ملکه نوش ناز را گرفته بطرف خود کشید و شروع ببوسه بازی نمود ملکه گفت ای شاهزاده چه میکنی روز را
شب ساخته به دست شاهزاده و گفت احتیاج وقت شب ببودن نیست که بغناده پری ما را از پرده انکی داده البته که [illegible] شما
نگفته باشد و ما از این جمع شما را خوش کرده ایم پس گفت بلی آن منزل شما است و این منزل ما است
که بغناده با تمام زنبنان بخنده افتاده و خواندکان ترانه مبارکباد خواندند عجب صحبتی بکابک افتاد ملکه نوش ناز
که مطلب مراد او مبین بود در ظاهر سخن را گفت اما در باطن خوش و خرم بود و بغناده پری در راه اندار دشنام بسیاری بشر صا
داد و آخر رام شد الغرض بعجب نشستند پس متصل شراب می خوردند و دست از جام بر نمی داشت شاهزاده گفت ای شهریار
تو هم تا هوش داری شراب بخور که [illegible] از جام شد بجم جدا [illegible] کشیده ارده دست [illegible] که ما هم چون بهوش آییم [illegible]
این حرکات [illegible] شاهزاده هنر شراب می خورد و هنر دبیدم مضمون این اشعار بگوش شاهزاده می رساند
مناد این است در کوچه میفروشی :: که امروز دهر که باشد هوش :: گر پیالنی که بدو دامان کشند :: [illegible]
هر بند قصه مختصر تا سه روز این صحبت درمیان بود که شراب متصل می خوردند و کاه کاه [illegible] با غم حسن میکردند [illegible]

سبیل طعامی نیز لونس جان می کردند روز چهارم تا قاف آمدند شاهزاده دختر کار دیگر با آن نازنینان نداشتند چون
بر عقد بود آخر روز شاهزاده غسل بجا آورد دختر نیز مرد آدمی شده نشست و گفت ای ملکه خوبان اکنون بفرما که بچه
عرض از قاف قدم رنجه فرمودی و شاهزاده در آخر خود طلبیدی بغداد دهی بر سر مهر زد و گفت چه زرد و بر سبدی بعد از آن
بخدمت شاهزاده در خلوت رفت بشاهزاده قصه [illegible] لقو بر و منجم و رسیدن سلطنه و گشتن ملکه او را نیز گفتم و عاشق شدن
او بر جمال شاهزاده عرض نمودای بغداد و معاذا خدا این نوع از ملک نباید داشت که من چندین مطلب دارم یکی اینکه شهریاری
را که اصل آشنای من است که گردم تا جان در تن من است در تلاش او خواهم بود در این شغل هرچه رود دیگر دوم اینکه محبوبه
از جنس خود داشتم ملکه سبا خوران ماملک نام داشت بنده احسان او بودم او را نیز گم کرده ام تلاش او نیز دارم سیوم اینکه
هر جا که ما بخدمت او دعوی مربی داریم و نام الیوت اسمای اعظم زور صاحب [illegible] بخشید و سفارش نمود که تا دست بس
شما با عالم را از غم خدا [illegible] پاک سازید و دین حق را در دنیا رواج بخشید چگونه من بقاف بیایم و ترک این امور کرده
ترک عیش اختیار نمایم که مرتبه عیش و عشرت بعد از فراغ از امور دینی و دنیوی است چنانچه استاد آن گوینده ای دل اندر
کار دین کاهل مباش ٭ در جواب آخرت غافل مباش ٭ بندگی کن بندگان را شاد دار ٭ ماهست روز باز پرسی یاد
دار ٭ تا توانی با همه کسان احسان نمای ٭ در کرم خوش باش هر زمانی ٭ بعد از آن گر باشدت عقل معاش ٭ از برای
ابرو [illegible] تلاش ٭ سعی کن تا ابرو [illegible] از ابدیت ٭ زاید از مال ابرو می باید ٭ طالب دنیا اگر عاقل بود ٭ در ملک
جاه مشغول بود ٭ گر نباشد نفس پر در بند است ٭ ابرو و هر تو روشن گوهر است ٭ بلبل عامل بجا و الدین که او ٭ دین ملک ما
طایر قدسی است پر اوج علی ٭ خوش سراید دلگراز کلام ٭ دین کلاش را بود جای مقام ٭ تا قائم دخر جند بوستان چون شبستان
مرغ و ماهی جنه سازی زیب خوان ٭ عاقبت سازد هزار از دین بری ٭ آن تن آرای داین تن پروری ٭ لیک
من سکوپیم ای دالا گهر ٭ بعد تفریح زد اهر منتظر ٭ تا توانی [illegible] د همینه داد میش ٭ رده مرکز لیسوی خویش طبیش
خوش بود عیش اگر در این کار ٭ کس نگوید اهل غفلت روزگار القصه چون شاهزاده فالک رفت اکلیل الملک بفاصله
این نقایج گوش بغداد در امر ساخت بغداد از آمدن شاهزاده در قاف پابوس شد و بخدمت ملکه آمده عرض
نمود ملکه آب سر دار حکم بر کشید در او [illegible] شاهزاده را از آن شب دیگر مصاحبت نگاه داشت و آن شب بر ملکه جلال
گذشت در عالم واقعه شیر آن جنی را دید که باو گفت ای ملکه شاهزاده دیگر اسلامی دیو نام کافری است ابلیس بر
ده سال از ابتدای بلیغ [illegible] آوازه تا کفایت باید گردد او را نیز از دست کافر [illegible] بعد از آن شیر یار مختار است
قبول خواهد کرد ملکه خرم و خندان از خواب در آمد و صورت واقعه به بغداد گفت او نیز خوشنود شد روز دیگر که مجلس آرا
گردید شاهزاده اکلیل الملک را بار دیگر تکلف باده خواری کرد و آن شهریار [illegible] نمودای ملکه راستی اینکه دل از صحبت
شما برگرفتنی نمود ولیکن همراهی باید رفت چرا که مالک [illegible] شاهزاده دوم در دام [illegible] من در انتظار من خواهند بود و چنین گمها [illegible]

[margin:] بزهنیان گرد و گفت اکنون ملکه / آمده و اراحت همراه [illegible] بقاف / تشریف ببرد [illegible] باور و بقیه عمر را / در آن ملک دار النشاط / بعیش و عشرت بگذراند

[margin:] هنیئر

برادرم

برادرم شاهزاده دارد سر بن جهرمزکه قصه او تفصیل شیخ انوف رسید شاه شادی بمجلس مانم مبدل شده باشد حاصل برادیم ورفت می باید
رفت دیگر دل در شما بستیم هم موجب خرابی ما است چرا که شما ترک ما کرده دنیا ما نخواهید بود و آمدن ما هم در قاف با شما
که نقل کردیم نخواهد شد بلی اگر چه دانسته باز در دنیا آمده مجلس ما را هنوز جمال خود منور سازید و از شما انکار تا ساید صورت او آمد
است و از ما مشکل است که هرگاه خواسته باشیم شما را توانیم دید تا بدان منزل عالیه نخواهیم رسید هم مگر لطف شما بخشش شد
کامی چند ملکه گفت ای شهریار راستی آنکه من از جان و دل کنیز جناب عالیم نه از خود ملکه از ازل کنیزی شما در قسمت
من نوشته بوده چنانکه نقشه کاغذ البشر ان جی بگوش مبارک رسیده البته که کنیز عند الفرصت الیه تعالی ... بخدمت
خواهم رسید و در بودن بخش شهریار مرا لطیفه بود لیکن بدو سه سبب نخواهم بود یکی آنکه حکم حضرت سلیمان علی الاطلاق
بعضی جمیع بنی نوع ما نیست که در دنیا ساکن نشویم دویم آنکه آب و هوای اینجا طبع ما حکم سم قاتل دارد اگر ساکن شویم ابدا
با هم سیوم آنکه پادشاهی اگر چه هم جمعی تابع مسند لیکن هر قسم با خود را که خدمت بهر سانم ما عرض دارم اگر قبول جناب عالی
افتد که بشنوم برای آن هم آمده بودم هر روزی گرفتاریم که چاره آن از جناب عالیه با شما می آید شهریار هر سلاقی دیو را گشته
برادر آن حرامزاده که صاحب فوج است سلان نام دارد با هزار سنان و است حضرت سلیمان علیه السلام دشمنی ابد
دارد و سایه نیکنه رو که آن حرامزاده دست که بر سر ما مات جمعی نیکنه تا حال خود را نگاه داشته ایم مادرم روی داشت
که چنان دیگر در جنین او مات تگ او بسیار شده اکنون که او هم نماند کار مشکل شد امید دارم که شهریار سر او را از ما کفایت
کنند و مسلمین و خلق خدا را از خود خشنود کرده اند و رضای خالق حاصل نماید اخر که یکی از منظور است شهریاری این هم است خلق
که کافران را قتل کند و مسلمین را از دست ایشان نجات بخشد چون شهریار را عالیمقدار قدرت و توکلی دارد چنانکه
برادر او سلاق را کشته که دست مرد خدا است بعد از قتل آن ابلیس هر دست در کم بودن و زیاده بودن مختار است
رضای ما رضای شهریار است شاهزاده ملکه ... از بن شنیدن سر و تر بر پس افکند و آن دانه دلفیست که در مسجد
الصفا شنیده بود خاطر نشین رسید که هر ملک اعالیه باید رفت که متفنن حضور مقصود و درست ظاهرا ملک اعالیه باعتبار
بلندی کنایه از کوه قاف است تا بنا جاری قبول نزد عبد است بعد از آن ملکه نوش نازی گفت شهریار امید دارم که من
نیز مشکل انسان شده در مجلس کنیزانی حاضر باشم شاهزاده قبول کرده از او مرخص شده با همه جانب شهر است
روان شد از آن جانب ... شاه و شاهزاده دار و غیره دلاوران در فراق شاهزاده طرفه حالی داشتند
اگر کسی خواهد روشن کند که در میان بودی زند یا هر یک برگ مبدل گشتی از جاسوس و کیل که سابق بر ب از دشمن هر چی دشمن ترسی
بعضی صاحبقران بوده اکنون تا الغ رفته دست بقسمت اوست دست ناکه روز در حجاری و بوادی مبلکت و صاحبقران
را تلاش می نمود که یکبار گرد شد چون نشانه کرده صاحبقران ملک خراب شاهزاده و اکلیل ایماک و همه جا در اطراف
جنگ که او نیز همراه رکاب بود نمود از کشته جان نازه در مون از جاسوس جدا شده از مرکب خود ... انداخت

و بر قدم شاهزاده افتاد شاهزاده او را نوازش نمود و احوال او و هنس اطرافی جنی نقل کرد چون از جانب احوال اطرافی پرسید زیاده
گفته خواهد شد لیکن در میان مهر جبار و اطرافی جنی سر رشته خویش طبعی جاری بود هر دو در نوع خود ظریف بودند مهر گفت اطراف
از حقیقت احوال تو بزودی بر من معلوم نمی شد از غصه خود را هلاک کردم حقا که طرفه با رجه کاری بود القصه از جانب مهر
بحلقه زنان رزدگان خبر رسانیدند همه شادی کنان سوار شدند و آن شهریار را استقبال نموده بشهر آوردند شاهزاده تمام
کیفیت را بجنس خواجه روشن دیگ دلبرانه شاد بجان نمود خواجه گفت من سالی بیش از آمدن پریزادان اطلاع داشتم
و از رفتن شهریار در ملک قاف نیز مطلع و گمان من آنست که هر که شد و که شهریار دارد در آن ملک باد بر خواهد داستان
آمدن ملکه نوش نازپری در عقب ملکه نوشابه بستین و ملاقات ایشان با هم در رفتن شاهزاده اکلیل الملک همراه
ایشان بقاف و اختتام داستان صاحبقران ملک جزایر و رفتن اردشیر با نوشابه بملک ایران از شاه
در یاد شکستن کشتی ایشان و شروع داستان آخر امارا و بیان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون
شاهزاده خاک رفعت با خواجه روشن دیگ و ملکه لیراک ملاقات کرد احوال ملاقات پریزادان بیان نموده و گفت
امشب نیز میخواهند بیایند اما ای کتخدای کنند ملکه لیراک خرم گردید و سعادت خود دانست شاهزاده مدت اطرافی جنی
ملکه نوش نازپری اعلام کرد که بهر قسم که خواهید تشریف بیارید خانه خانه شماست ملکه نوش نازپری بوضع بنی آدم لباس تکلف
پوشیده در عماره زرنگار سوار شده کنیزان نقابدار سوار اسبان و خواجه سرایان و غلامان را در جلو انداخته متوجه شهر شد
شهریار زیاده از معتقد و آئین بسته بودند در هر کوچه تماشای بود هم ملکه نوش ناز بملکه نوشابه بستین رسید او و مادر نوش
هر دو خوشوقت شدند مادر را او که هزار سجده شکر بجا آورد که دختر من تا این رتبه رسید که دو عروس او ملکه قاف حاکم شد
در تمام محله اطرافه خوشوقتی بود جا بجا ماتش در رفت برای زینت انداخته بودند القصه با ملکه نوش نازپری لباس الماس
نگار پوشیده با چهل پری نزد مادر شهریار داخل محله آمد ملکه تا در دروازه حرم استقبال آمده بلکه پیر زاده را در بافته نوش
ناز با مادر نوشابه سلوک دخترانه کرد لیکن او تواضع را از حد گذرانید بعد از آن نوشابه بستین آمد هر دو ملکه پیر زاده را در بغل
کشیدند و روی هم بوسیدند بلای هم را گرفتند ملکه نوش نازپری مهربانی زیاده از حد بنوشابه کرد و چون نوشابه شنیده
بود که نوش ناز منظور نظر صاحبقران جزایر است چنان سلوک کرد که نوکران با آقا سلوک کنند القصه ملکه نوش ناز را
بر تخت نشاندند و مادر ملکه بر کرسی نشست ملکه نوشابه را نیز در پهلوی خود بر تخت نشانید مجلس رقص گرم کرد بدست خوش
آهنگان نواها ساز کردند نشاط نغمه آواز گردیدند نبات بستین هر دو نشستند .:. تکیه سلطنت را حلقه بستند .:. یک روز
و یکشب رقص آدمی زادان و خوانندگی ایشان در میان بود خوب خواندند و خوب رقصیدند زهره را ساز دیگر
بکشیدند چنانکه ملکه نوش ناز بسیار محظوظ شد و انعام بسیار کرد بعد از آن یک روز و یکشب رقص پریزادان بود و آن که چه
گفتن دارد بدیدست و بیهوش شدند و القصه نوش ناز کشمیر مادر نوشابه که از جانب شهر ... الا را اخطاب دولت

دولت و بیگ

دست و پای ملکه نوشن ناز بوسید و گفت اگر نه قدم شما مجلس ما را مزین می ساخت ما چگونه نقیض این رقص بهم رسید و حقا
زلف نوشابه بعجب طالعی کشاده بود که در عروسی ایام این دولت خداداد و این نعمت غیر مترقب بما رو داد آخر الامر
چون ایام جشن منقضی شد شب عقد آمد قاضی شهر عقد ایشان خواند کتخدائی باخر رسید لیکن زفاف در میان نه آمد چون
روز دیگر شد دختر بهم معانقه و تقبیل اکتفا نمود و اصلا امر دیگر واقع نشد این گفتگو در میان آمد شاهزاده ملکه نوبت
رسید از شهریار از او دختر پرسید گفت ای عالیقدر … من بدو جهت متوجه این امر نشدم یکی آنکه مادرم در حیات
است و او وقت جدا شدن از من بجان گرفت که چون با هم جمع شوند کتخدائی زفاف او را بر ملاقات من دار
توقف
که بعضی رسمیات بجا آرم و باعث … مختاری که من سوگند خوردم و عهد بستم که چنین کنم بنا بر این آن امر موقوف بر ملاقات
او کرده ام دوم آنکه قبله و کعبه من که ذات عالی است نیز در فراق ملکه سیاه سرگردان میگردد و نیز از زبان مبارک
معلوم کرده ام که شهریار نیز با آن ملکه روزگار این امر در میان نهاده در وقع خاطر صاحبقران اعظم خود شاهزاده تاج
بخش که آن عالیمقدار در تلاش محبوبه خود که در خواب دیده در عالم می گردد پس امر من موقوف بر امر شما و امر
شما موقوف بر امر صاحبقران اعظم است ایزد مراد بخش همه را بمراد دل رساند شاهزاده ملکه رفعت خاتون
ماند و آخر ملکه نوشن ناز بری لقا صاحبقران چرا شاهزاده و اکلیل الملک عرض کرد که اگر ایم از وعده وفا اکنون باید نقاب
زلف آری ممکن است که مقصد شما دران ممالک بر آید شاهزاده نیز بموجب بشارت در یافت که … می باید رفت
خواجه روشن ذکی نیز اجازت داد هم صبا گفت شهریار زر از جناب عالی جدا گشته ام … است و قدم شما … از بهنا
جدا شده ام شاهزاده فرمود ای برادر مضایقه نیست لیکن خواجه روشن ذکی مرا فرمود که بنا بر بشارت او چنین حکم
کنید … خواجه رفت خواجه خرم … شما را اما بعد از بن ملک خبردار باشید و فیشگو خواهد که شاهزاده نیز طلب
… آنوقت من و شما ملکه ملک … و جمیع امرا همراه خواهیم رفت اکنون مقدر چنین است که آن شهریار … ملک
جنبان رود هر چند … ساجت کرد خواجه همین را میگفت … در آمد شاهزاده او را تسلی داد و گفت ای
برادر خاطر جمعدار من زود می آیم و اگر من باز بدنیا نشوم ترا طلبم اگر کسی دیگر را طلب نکنم ترا البته خواهم طلبید القصه
از ملک … مرخص شد … وزرات و سرداری … قبول نکرد و گفت من نیز در سیاحت همراه … و زرات
خواجه روشن …
جکاریلی و فیشگو شما باز بدنیا خواهید آمد و در رکاب صاحبقران اعظم لشکری علاحده که بهتر لشکر است خواهید داشت
من رفاقت شما اختیار خواهم کرد وزرات شما را خواهم نمود اکنون بکشور کاوس دانا وزیر باشند ملکه … نوشی
اجازت جزیره … بار داد و وقت رخصت بسبب فرط محبت گریه بسیاری کرد اردشیر بن … گفت ای برادر
توجه الراده داری گفت آرزوی من آن بود که از قدم جو تو شهریاری چه … لیکن مرا بجا جاری از خود جدا …
اجازت بخواهم که زن خود را بر داشته بوطن روم و چند بار در … بدار … خود روشن گردانم و ایشان را

از دین مجوسی برآورده به دین حق رسانیم دیگر همین ملک خواهیم آمد تا صاحبقران خواهر شاهزاده را بزنی بسیار مبارک
است البته چنین کنی لیکن زعم خواهی آمد که ملک لهراسب شاه دارا یا عم از تو ندارد این سلطنت از آن شاهزاده
اردشیر نیز مرخص شد القصه شاهزاده به راه الجنه لفظی بود گفت بعد از آن تخت روان به شاهزاده آوردند پری
زادان بصورت انسان که بر داشتن تخت حاضر شدند شاهزاده اکلیل الملک بر آن قرار گرفت تا نیم فرسخ
گریه
که گریه بود و هر شاه [illegible] آدم همراه شدند و رفتند همه در رکاب جلو شاهزاده بودند از جوش صحرا را دریا ساخته بودند
ملک رستم و شاهزاده اردشیر و همه صبا از همه شهریار تا به مسکر رفتند تا به طرفی [illegible] رفتند بالای کوه در بر دار آمدند و تخت
شاهزاده در راه هوا گرفت ملکه نوش ناز اندک به شهر رفته در هوا استاد و بود القصه چون تخت شاهزاده از نظر غایب شد
همه بیهوش شدند آخر بر مرکبان خود سوار شده اردشیر گرفتند تا سه روز همه گریه میکردند و هیچکس از غم جدائی آن شهریار
چیزی نخورد آخر خواجه روشن دل به همه تسلی داده طعام خورانیدند و قسم خوردند که صاحبقران خواهر در خدمت آقای خود
صاحبقران اعظم باز با هر یک از شما ملاقات خواهد کرد داستان شاهزاده اکلیل الملک درین مقام منقطع شد باید دید
بار دیگر چگونه بر آید لیکن داستان شاهزاده اردشیر با تمام رسانم که آن شهریار بعد از زنگبار جان شاه و دیگر شاه ملزم
شاه و ملک رستم همه به ممالک خود [illegible] رفتند از لهراسب شاه رخصت وطن خواست تا پدر و مادر را به دین
حق با تعلیم نمود و رسیمان کیخسرو ای بجا آورد و معاودت نماید ملک لهراسب شاه بگریست و گفت الفرزند بعد از رفتن
شاهزاده اکلیل الملک به دیدار تو شاد بودم اکنون تو هم از من جدائی اختیار میکنی می ترسم که در فراق شاهزاده ملک
رخصت و تو هلاک شوم اردشیر قسم خورد که زود [illegible] معاودت خواهم کرد حکم شاهزاده نیز چنین است و ملاقات او هم
درین نزدیکی واقع خواهد شد القصه کشتی ها تیار کرده با فوج مقبول عروس خود را برداشته متوجه ایران گردید باد موافق
وزید در اندک روزی به سمن رسید نام شاد بن سلطان بود در دین عیسوی داشت با بن سبب شاهزاده و ترس تمام
با حوال او در ساید لیکن از در اطاعت خواست او به جنگ پیش آمد شاهزاده اردشیر با او صف جنگ آراست در جنگ
پهلوانان در میان آورده هر دو غالب گشت در مقابله بزرگ لشکر او را انگشت واد نام شاه خراج بر ذمه خود گرفت و اطاعت
اردشیر کرد از انجا باز در کشتی نشسته از دریای مازندران داخل ایران گردید هرمز شاه کیلان نات را منصرف بود
اردشیر سرعی به تعجیل پیش پدر فرستاده او را از مقدم خود بشارت داد مادر اردشیر در فراق پسر بکمال مرگ رسیده
بود و بوسه با شوهر جنگ داشت که چرا با دیدن [illegible] گردی [illegible] و چون خبر زود [illegible] آن شهریار با بیشان رسید و نزدیک
بود که شادی مرگ شوند استقبال کرده شاهزاده را در یافتند شاهزاده هر پای پدر افتاد پدر پسر را در بغل کشید
دیگر بگریست گفت ای فرزند بسی تو [illegible] فراق تحمل بالات بردم که این بتر از جدائی است [illegible]
[illegible] به درگاه خداوند [illegible] که تو از نو همین باز رسانید و بمهر او روشن نیز لطف بجواب پرسش کرد شاهزاده جواب

[illegible]

ای کمتان گفت

این سخنان نگفت بلکه گره در ابرو زد و امرای هرمز همه شاهزاده خود را در پا افکندند شاهزاده اندرون رفت
مادر خود را در یافت جان تازه در بدن او آمد شاد و با شاه ملک هرمز عروس خود ملکه نوشابه سیمین
زاد بید و مادر را و شیر تبریز دید هر دو شاد شدند و زبان شکر و سپاس آتش و زردشت گشادند شاهزاده
اردشیر برآشفت و گفت ای مادر دو بار این سخن از تو شنیدم اگر بار دیگر بشنوم از تو بجان رنجم و حق پدری بر طاق
بلند گذارم زردشت چه سگ باشد که کسی او را پیغمبر داند و آتش که باید خاموش شود و چگونه سزاوار پرستش باشد دین
آنست که مسلمانان دارند خداوند عالم را بشناس و حضرت عیسی ابن مریم علیه السلام را برسالت قبول دار
من بشنو بعضی چیزی آمده ام که مرا براه راست آرم هرمز شاه خاموش ماند و گفت ای فرزند من شنیده ام که تو بعد از
چهار سال که خواهی آمد دین تازه بهمنگی برای من خواهی آورد و از تو آن میکنم و از پهلوانان و موبدان می پرسم
تا چه می گویند گفت هر که میخواهی بگو [illegible] این چه حق است کرده ام بجام تو دانی دیگر بعد ازین والسلام القصه چون روز
دیگر شد ملک هرمز دیوان کرد و جمیع سرداران و موبدان خود را طلب داشت شاهزاده نیز آمد بر تخت نشست
موبدان همه آمدند و قرار گرفتند ملک هرمز گفت یاران [illegible] ساله خواهد بود [illegible] بعد از چهار سال آمد
خواهد که آن دین را بر هم زده دین نوی احداث کند شاهزاده اردشیر گفت معاذ الله ای پدر این چه سخن
است که من احداث دین نو میکنم بلکه دین قدیم دین حق است و هر طفلی که متولد می شود بر فطرت دین حق متولد
می شود و بعد از آن پدر و مادرش او را موافق عقیده خود می سازند و مضمون کلام هدایت انجام ما من مولود الا
و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه بگوش حاضران رسانید و گفت ای پدر دین
تو زردشت لعین احداث کرده که خود را پیغمبر الهی مقرر نموده عالمی را اگر او ساخته شاگردش است که از
عقل بهره نداشت آن ساحر را معتقد ای خود ساخته بود موبدان از کلام شاهزاده حیران ماندند القصه
سخنان بسیار در میان ایشان و شاهزاده اردشیر بن هرمز نوجوان واقع شد لیکن شاهزاده شاگرد رشید
شاهزاده فاتک رفعت اکلیل الملک واو شاگرد رشید حکیم بزرگ اسقلیبوس الهی بود بقوت ربانی و فصاحت
کلام بر همه غالب گشت و همه را ساکت و ملزم گردانید و در میان ایشان موبدی بود که او را آتش روان می گفتند
از جای خود برجسته گفت ای شاهزاده اردشیر تو پادشاه زاده ترا با چنین بحث و گفتن دلایل عقلی و علمی
چکار یک کرامتی بدین تازه از تو میخواهم اگر ظاهر کردی همه را بدین اسلام می آرم و اول کسی که کلمه عیسوی خواند
من باشم زیب حاکم استرآبادی و امیر زاده استرآبادی صاحب هزار سوار و پهلوانان نامدار است و فوج او لبالب
شهر است چنانکه اکثر اوقات بر ملک تاخت و تاراج میکند و پدر ترا اکبر [illegible] ان می گریزند زن و دختر

الله اکبر

مردم این ملک را باسیری می برد تا بوسی مردم را ضایع می سازد مجلس شب که از عهده داد بیرون آید اگر
دین تو را حق است باید که این شر عظیم از سر بندگان الهی کفایت کنی و حاکم استراباد را سعی سازی تا پسر مرا که باسیری
برده‌اند از بند یاغیان نجات بخشی شاهزاده گفت اگرچه این استدلال جاهلانه است لیکن قبول دارم که خدا را
بر همه چیز قادر می دانم آه از جان پادشاه هرمز برآمد و گفت ای سر موبدان خانه‌ات خراب پسر من بعد از چهار سال
آمده بود و از این مرتبه بو می او را در دام بلا انداختی که امید برگشتن ندارد و چراکه پنجاه هزار سوار دارد و هفت هزار سوار
با من است به جهت دوازده هزار سوار کشته و او بیست هزار سوار دارد و چگونه با او مساوی نشستم آن
گفت غزدیج صاحب دین ابر از دین عزیز نمی باشد اگر دین ابرش حق است چه مساوات در کار است کار آدمی نمی شود لا
هر چه زردشت و ر نسبت او دیده خواهد شد من جلکیم او آمده است که دین هفتاد ساله ما را بر هم زند او چون سر موبدان بود
دیگر نیز قبول کردند و گفتند فی الواقع بوسته از درگاه خداوند التماس دفع این بلا میخواستم ممکن نشد اگر چنین شود البته که ما همه
بدین حق عیسوی بگردیم و دوران ذلالت این دین را دین بهمنی می گفتند که پنهان بوسته دین عیسوی داشتند تا وقت باز آن
که او دین محمدی قبول کرد و قصه اسلام باز آن در ابتدای سلطنت شیرویه در جمیع تواریخ مسطور است القصه
چون شاهزاده اردشیر این امر قبول کرد و مجلس گردید هرمز در خلوت التماس کرد روان موبد را طلبید گفت خانه‌ات
خراب شود برای پسر خود که باسیری استراباد بان رفته پسر نوجوان مرا که چراغ خانه من بود کشتن دادی چراکه
که میدانم پسرم با اعتبار رفیع دهم با اعتبار زر در عهده برای فرزند زینت چراکه هر زنگ دیو که سپاه لار او دست بر ته
صاحب زور کشته می شود که رستم داد از اسباب اگر زنده می بود و نداد از عهده او بیرون نمی آمد نه همین کیست او را
دیو لقب داده‌اند اگر پسرم با او مقابل شد البته که از دست او کشته می شود و اگر مغلوبه واقع شود و تنها هزار کس را
کفایت بکنم مع هذا دوازده هزار سوار با بیست هزار سوار از کجا برابر آید دیگر آنکه با رها هم زنگ با هزار کس بر طرف
که روآورده مردم آن طرف جنگ ناکرده گریخته آمده‌اند ای ظالم این چه کردی و آتش زدی روان به غضب و غصه سپاه
داشت گفت ای هرمز خاموش باش که این ابرش میخواهد آیین ما را برهم زند من هم حیات او را برهم زدم فی الواقع صاحب
دین حق بیرو قسم غالب است چنانکه زردشت تنها آمده دین خود را رواج داد و لیکن غیر از این کاری از تو نخواسته
ام ای پادشاه هنوز و انابان دین عزیز هزار زنده می باشد و این راه بدان که تو زنده اگر این را قبول نکرد تمام مردم شهر از عیب
و سپاهی بر وضع شده قصد قتل او خواهند کرد و اگر تو حمایت او کنی تمام زنان مرتس تو نیز از دست بلوای عام برباد رود
هرمز بر بستر داند بدرون رفت احوال بمادر نرگس گفت مادر اردشیر بگریه در افتاد و گفت ای خداوند التماس این
چه غضب است که بر من بیچاره نازل کردی پسرم بعد از چهار سال بانضورت آمده که تمام رعیت دشمن او است القصه

هرمزشاه

گفته حق است والحمد

هرمز شاه اردشیر را طلبیده آهسته گفت ایلغار زنند یا الکفته مرا قبول کن و چنانکه آمده هر دو با این چهل سوار خود نامزد آن
میباشی که رعیت و سپاهی همه دشمن تو شده آمد نصرت بسنگ همه را خواهند کشت و من هم خاطر جمع نمیتوانم کرد پس
از رفتن تو در لکه شدم اگر زنند و بکشی باز هم نمی توانم دید بهانه جنگ نام مرا استرآباد و هم از جای که آمده باز
هر دو پیش پدر زن خود باشید خبر سلامتی خود را پیوسته ارسال میکرده باشید تا خاطر ما جمع باشد تا دوباره اردشیر
گفت من هم همراه ادب هیر دم هرمز گفت چه مضایقه مختاری اردشیر همه را شنید و جواب نگفت تا وقت شب بعد از طعام
خوردن بخوابگاه خود رفت چهل دلاور را از جمیع دیگر یاران قدیم اردشیر بودند که شب و روز از وجدا نمی کردند
در شب پاس خوابگاه او میداشتند اردشیر اسپ خاصه را از بودنا هر در خوابگاه حاضر کنند و نوشابه را گفت
که من با این چهل جوان مقصد ولایت استرآباد خواهم کرد تو ملول مباش ان شاء الله تعالی عنقریب آن ولایت را
مسخر کرده میسپرم و روانه لهراسبه خواهم شد ملکه بگریه در آمد و گفت که ای شاهزاده مرا بی کس میکنی و این چه عقل است
که با چهل کس بجنگ بیست هزار کس میروی گفت ای جان من در وقتی که شاهزاده و ملک در غربت بعبد الغفار وقت
دلشادی رفت گفت من هم اسمی خواجه روشن دل که تعلیم کرده بعبادت مشغول شدم و در عالم اشارت مرا از این قضیه
وطن اطلاع شد . گفتی گفتند خاطر جمعدار که فتح از جانب ماست لیکن این راز را آشکار مکن اگر از تو خبر پرسیدند
بگو نمیدانم که کجا رفت ملکه چون معتقد خواجه روشن دل بود قبول کرد و شاهزاده اردشیر آن چهل یکدل یکجا در را از خانه الفهیم
خود اطلاع داد و آخر شب بهانه شکار بدر رفت فوج او که پنج هزار کس بودند از این اطلاع نداشتند نوشابه گفت
بعد از سه روز خبردار ان رفعه نوشته اطلاع خواهی داد در باب استرآباد خواهی فرستاد ملکه پرسید درین چه حکمت است
همراه با فوج نبرد وی گفت حکم چنین است و ان شاء الله تعالی با همین چهل کس هزیمت زده بر زنگ غالب میشوم و ما
راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون شاهزاده اردشیر با چهل نوجوان نوخاسته جادر که با
اردشیر حکم یکجان و چهل قالب داشتند شب بهانه شکار از شهر گیلان بر آمده متوجه استرآباد شد وقت صبح
ملکه نوشابه بسلام هرمز شاه آمد از وی پرسید که ایلغار زنند فرزندم اردشیر کجاست گفت ظالم با چهل خاصان خود بشکار
رفته با شهر هرمز شاه گفت طرفه چیزی است عالم همه دشمن او شده او را سیر شکار خوش می آید القصه آن روز تمام
روز رکوبت شاهزاده و دنیا مدت شب هم نیامد روز دیگر هرمز شاه مضطرب شد چو اکس را بخبر او فرستاد و در اطراف
و جوانب او را نیافتند آمده بملک هرمز عرض کردند او در الیقین شد که بگریخت و از کمال وحشت سپاهی لشکر خود و ولایت
همراه نبرد احوال با زن خود گفت مادر اردشیر بگریست و گفت شما باد گفته بود دیگر بوقتی که آمده هر و چرا با این تنهایی رفت
گفت شنیده که مبادا مردم شهر از رفتن او آگاه شوند و بلوای عام شود با این سبب شرک زن محبوبه خود نبرد و القصه

هر دو بسیار ملول شدند این خبر با تشویش روان منجم رسید چنین یافته آمد و گفت معلوم شد که شاهزاده بسیار غافل بود
و آن مردم در حق او گمان بد داشتند و مکرها کرده بودند اما چون دو روز از رفتن شاهزاده گذشت ملکه نوشابه
سیمین رقعه نوشته به سپهدار خان که سپهسالار بود مخفی ارسال نمود با مضمون که آقای شما بجانب استرآباد رفته است
شما هم بروید مرا حکم چنین بود که بعد از سه روز شما را خبر کنم سپهدار خان که باری با پنجاه هزار سوار از شهر برآمد جمعی از
اوباش شهر همراه براه ایشان گرفتند ولی دیوان بهمدیان گفته بجنگ پیش آمدند ایشان هم شمشیرها کشیده بسیاری را بخاک
هلاک انداختند و بدر رفتند اکنون داستان شاهزاده از دست باتمام رسانیم که چون آن شهریار نامدار با چهل سوار
یکه تاز از شهر گیلان برآمدند صبح بدهی رسیده تا دفعه چند شبانه روز بهر کیان گرفته قضا قابه تاختند بعد از چهارده روز بحد
استرآبادی رسیده داخل کوهستان شدند که از آن دره چون برآیند بشهر رسند قضا را روزی که ایشان از دره برآمدند
زاهرز استرآبادی با برزنگ دیو به شکار برآمده بود و قریب چهار هزار سوار آنجا همراه او بودند که یکایک شاهزاده
از دره برآمد و از زبان عیارش کلنک گیلانی معلوم شد که ملک زاهرز در بینجا مشغول شکار است اگر از
مساعدت طالع خود شنیم دو دیگر به خود برآ اگر که شکار انداخت مردمی که ممانعت کردند به زبان شمشیر جواب ایشان گفتند
چهل و یک سوار از دره برآمده بکم بخود در اردو شکارگاه خاصه زدند هر که مانع شد علف شمشیر ایشان شدند کشت برکی
از ایشان بلای روزگار می‌نماید علی الخصوص شخصی که تاج شاهی بر سر دارد دعبداد میکند معلوم نیست که از آسمان نزول
کرده یا از زمین جوشیده برزنگ گفت لعنت بر زردشت اینجا چکاره باشند ملک زاهرز بر مضطرست همان وقت
سلاح پوشید برزنگ که در هر حالت مسلح می‌بود بر بلندی برآمده تماشای جنگ ایشان کرد دید که فی الواقع آن سوار
تاجدار بیداد میکند بانگ بر مردم استرآباد زد که دست نگاه دارید و متعرض احوال ایشان نشوید از ایشان بپرسیم چکاره
اند و از کجا آمده اند عرض ایشان چیست مردم دست نگاه داشتند برزنگ مرکب جهانید و پیش آمد و گفت یاران
خیر است غرض شما ازین جنگ چیست شاهزاده با او مقابل شده گفت غرض ما اینست که دین حق در این ملک
رواج دهیم و دین باطل براندازیم بادشاه شما که بصفت ظلم موصوف است او را براندازیم آمده ایم برزنگ گفت دین حق
کدام است و باطل کدام گفت دین حق دین اسلام است که همشان دارند و ما دو رای آن دینی که هست باطل است برزنگ
گفت هم چنین شما دین همشان دارید خوب در حق زردشت چه میگوئید که صاحب زند و پازند است گفت هزار لعنت
میگوئیم بسبب آنکه جادوگر بود کتاب و غیره جمعی را در ضلالت انداخته تا حال ضلالت او جاریست برزنگ گفت
نام شما چیست فرمود اردشیر بن هرمز غلام شاهزاده اکلیل الملک شاهزاده گیلان و مازندرانم گفت آری خبر تو بسر ما رسیده
که شنیدم کم شده بودی و بازنکه بعد اشتری این را بگو که نام من بگوش تو رسیده بود یا نه که مرا برزنگ دیو خلقت میگویند

شاهزاده

مقابل زاهرز رسیدند شکار کردن و کوچ نمود در خود را

شور در استرآباد و شان افتاد برزنگ دیو برسید که چه غوغا کنند

شاهزاده گفت آری شنیده بودم که در استرآباد یک حرام زاده دیوسر پیدا است که ملک استرآباد را به بند کرده
او ظلم و تعدی پیشه خود کرده است با خود مصمم کرده ام که اول هرزنگ را بکشم بعد از آن بملک زام زهر دارم در این
اثنا ملک زام زر رسید او هم یک طریق دوست است هرزنگ استاده شد و شروع به تماشا کرد هر ساعت با نه بیمان خود می گفت
که این قضیه بسیار کم بلکه هرگز اتفاق نیفتاده باشد که پسر داریجی کس با هرزنگ چنین گفتگو کند دارا دو او انشیخ استرآباد باشد
اگر هر در پهلوای خود می نازد با اعتقاد من پیش هرزنگ حکم پشه دارد گفتند اینها را میگویید من پسر هرمز گیلانیم ملک زام هرمز
گفت بلی شنیده ام آن احمق پسری داشت که چند سال قبل از این که بود حالا مگر بعد اینکه ظاهرا دیوانه شده آمده که چنین
اراده کرده خاندان پدر خود را تمام کمال بر باد داد بس از این نوع حرف بار محصول می گفت دوباره مردم را
اسیر میکردی آمد اینهمه که از این دیوانه پسر او چنین حرکت ناملایم بعمل آمد بر من واجب شد که هرزنگ را بگویم که این بار یکی
از مردم گیلانات را زنده نگذارند و آن ملک را قتل عام کند یکی از امرای او گفت من از زبان ستاره شناس شنیده
ام که قتل عامی در شهر گیلان واقع شود شاید قریب رسیده که هرزنگ آن شهر را قتل عام خواهد کرد اما چون هرزنگ دیو آن
سخن از شاهزاده و از دلیر شنید که گفت بار اراده قتل هرزنگ و تسخیر استرآباد و ترویج دین اسلام آمده ام بقاه قاه خندید
و گفت بیت فلک طرح طلبی کند آشکار ❊ که گنجشک شاهین نماید شکار ❊ تو ای طفل دیوانه گشتی مگر ❊ که آئی بجنگ من دیو سر
بلائی بیارم چنان بر سرت ❊ که با خاک یکسان شود پیکرت ❊ چو شهزاده زد این سخن گرد گوش ❊ در آورد دریک جبیت
بجوش ❊ بدو گفت کای کاذب پرغرور ❊ مبرا ز عقل و بری از شعور ❊ غرور تو آرد بخاک اندرت ❊ بگرز اجل نرم
سازم سرت ❊ بیار آنچه داری ز مردی نشان ❊ که دیگر نماند جای زبان القصه در میان شاهزاده و دلیر
بن هرمز و هرزنگ دیو خصلت کار از مکالمه بمجادله و مقاتله کشید هرچند او بشاهزاده گفت که حیله کن آن شیر بار مصالحه
قبول نفرمود و تن بشستی باد داد آن حرام زاده گرزی بر سر شاهزاده زد عالم در نظرش تاریک گشت لیکن عمود دادم
عمود زهر رکاب رد کرده دست او بتائید الهی خم یافت طرفه آنکه کمر مرکب او نیز شکست در این همه برکت اسم
الهی بود که بموجب بشارت خواجه روشن ذکی در بازوی او بسته بود القصه چون عمود آن مردود را در نمود
عالم در نظر او تاریک و تیره و تار گشت گفت لعنت بر زر دخت که مرد دشمن کرده که با این سن و سال ضربات
خورد عمود مثل منی را باین آسانی رد کرده ناظران نیز مع ملک زام ز انگشت بحیرت بدندان داشتند و بازو شان
و بازوش میگفتند اما حرامزاده مردود و دید هرزنگ دید که از میان گرد که برخاسته بود حریف صحیح و سالم بیرون
آمد از غصه بر خود پیچید و گفت ای اردشیر مگر جادوگری که در عمود مثل من سالم ماندی این توقع که هیچکس نداشت
شاهزاده گفت زبون دیاش ای حرام زاده اگر تو این توقع نداشتی من از فضل الهی امیدوارم از ان حیله اینهم بر دم تو
گرز را از دست بینداخت و شمشیر ابدار مانند تخته دکان عطار که بقدر من بیش بجز ان آن بود از نیام انتقام کشید

بر دو دست بر سر شاهزاده زد و آن دو دست شاهزاده شمشیر او را بر سپر فولادی رد کرده در بدل چنان شمشیری از بغلش
زد که سر آن کافر با یک دست و دو قدم دور افتاد و آوازه جان ملک زامرز برآمد اشاره به مردم خود کرد که نگذارید
که این گیلانی زاده جنس بر سر رفقه مردم استرآباد با تیغ و تیر بر سر شاهزاده تاختند اکثر یاران نیز شمشیر کشیده مانند
شیری که در رمه افتد در میان ایشان افتاده هر جا که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرده و دو را چهار کرد آن چهل
دلاور نامدار یکه سوار نیز دست از جان شسته شمشیرها کشیده در میان دشمنان دین افتاده نعره الله اکبر گویان مرکب
پویان عربده جویان بر استرآبادیان تاختند و از شعله شمشیر آتش خرمن هستی ایشان می انداختند شاهزاده
به رفقای خود گفت که یاران بکوشید یا شربت شهادت بنوشید یا لباس فتح بپوشید خاطر جمع دارید که آخر از جانب
ما فتح خواهد شد چرا که من بشارت یافته ام و امیدوار فتح و ظفرم در این حین شاهزاده شمشیر او را بر سپر رد کرده دست
دراز کرده کمربند او را گرفت زامرز نیز کمر او را گرفته زور بسیار کرده بفشارید آخر شاهزاده نعره الله اکبر از جگر برکشیده و زامرز
استرآبادی را از صدر زین برکنده و بر سر دست علم ساخت در همان وقت بقدرت قادر رحیم [illegible]
در آن حالت و چون شکافته شد فوجی نمودار شد چون تحقیق شد فوج شاهزاده [illegible] بود یعنی سپه دار [illegible]
با پنجهزار سوار خود در رسید احوال را معلوم کرده بر استرآبادیان زدند در یکدم شکست بر ایشان واقع
شد همه گریختند شاهزاده فتح کرده خیمه و خرگاه ملک زامرز بدست ایشان افتاد و زامرز را قید کرده دیگر است بجانب
گیلانات رفتند ملک استرآباد را طلبیده [illegible] عرض اسلام کرد زامرز گفت ای جوان کور باد چشمی که بعد از
ملاحظه این چنین کرامات ظاهر دین شما قبول نکند من از سر صدق مسلمان شده ام اکنون کلمه بر من عرض کن شاهزاده
کلمه با و ارشاد نمود از سر صدق مسلمان شد او دیگر گفت ای ملک در میان من و تو بود آن شرطی واقع شده
من در دل خود مقرر کرده بودم که انشاء الله تعالی ملک زامرز را اسیر کنم زنده اسیر میکنم و با ایشان هنگامی با من
سبب [illegible] بگیلانات می برم بعد از آن رها میکنم زامرز گفت [illegible] رشته در گردنم افکنده دست [illegible] هر جا
که خاطر خواه است من بنده ام و تو مختار بعضی از ملازمان جان فشان ملک زامرز خود را در منزل [illegible] رسانیدند
و احوال را معلوم کرده مسلمان شدند زامرز [illegible] دیگران [illegible] با این پنجهزار [illegible] هزار سوار
زامرز را همراه گرفته بگیلانات آمد چون [illegible] رسید [illegible] اسلام در [illegible] گرفته [illegible]
[illegible] و اکثر [illegible] مسلمان شدند [illegible] بقتل رسیدند [illegible]
[illegible] سخنان [illegible] گفت او را [illegible] دیگر بر دار کشیدند و جمعی را که در آن وقت [illegible]
بقتل رسانیدند [illegible] روان که با [illegible] استرآبادیان رفته بود او خواص ملک زامرز شده بود [illegible]
[illegible] او را [illegible] روان لقب داد و احکام دین اسلام باو تعلیم [illegible] چون [illegible] داشت در
اندک زمانی یاد گرفت او را معلم مقرر کرده همراه ملک زامرز کردند تا احکام دین با استرآبادیان تعلیم کنند ملک زامرز

را باید

زامرز مقابل شاهزاده آمد و شمشیر انداخت

ملک زامرز بدست ایشان افتاد و زامرز را اسیر نموده از [illegible] آن شب در آنجا گذرانیدند روز دیگر

[illegible]

صلح

در بار پدر خود صلح داد و عهد یکدیگر گرفت که با هم متحد و معاون باشند هر دو قبول کردند ملک دلافروز از شاهزاده مرخص
شد و باشهرآباد آمد و اهل و عیال خود را مسلمان کرد و در شهر نیز اسلام را شایع کرد اینجا ما شاهزاده چند روز
دیگر در شهر کیلانات بود و مادرش رسمی که در کار بود بجا آورد ولیکن اردشیر مونگت مباشرت نشد بونشابه گفت
ای جان جهان احسان شاهزاده ملک روحت اکلیل الملک بر ما بسیار است و شنیده ام که از محبوبه خود ملکه سبا جدا افتاده
و هنوز برای خاطر آقای خود صاحبقران اعظم از محبوبه خود بکام دل نرسیده اکلیل الملک آقای ماست پس باید که صاحبقران
اعظم اول بمطلب خود رسد بعد از آن اکلیل الملک بعد از آن ما ملکه بجان و دل قبول کرد و گفت ای شاهزاده از
زنان نوعی این لذت نیز است که عاشق و معشوق هر دو مشتاق یکدیگر باشند راوی گوید که در هر عصری دوره
فلکی اقتضای امری میکند که امور عالم موافق آن منتشی میشود از وقتیکه تولد شاهزاده خورشید تاج بخش اتفاق افتاده
طالع آن شهریار جهان اتفاقا که او و هر که رفیق او باشند جدای از محبوبه خود جدا باشد علی الخصوص امر مباشرت
که اصلا تا زمان معهود در میان ایشان واقع نشود پیوسته همین خطره در دل ایشان خطور کند و رفیق آن صاحبقران اعظم
نیز همین حالت داشته باشد و اکثری منجمین و حکما ازین دوره خبر یافته بعضی گفته اند چنانکه مناسب مقام درین کتاب
نیز مذکور شده باشد القصه شاهزاده اردشیر و ملکه بونشابه همین نیز بتقاضای دوره فلکی که هر طبق طالع خورشیدی واقع شده
بالطبع تارک امر مباشرت شده بدیدن یکدیگر اکتفا داشتند و از جان و دل ملازمت شاهزاده ملک روحت اکلیل الملک
و با حصول مقصود او که ملازمت شاهزاده عالم صاحبقران اعظم خورشید تاج بخش باشد از جناب الهی مسئلت مینمودند
در همان ایام مادر ملکه اردشیر بپادشاه شاهزاده اردشیر و ملکه روزی دیگر بود تا او در گذشت بعد فراغ از ماتم آن از
پدر خود اجازت خواست و گفت ای پدر بزرگوار اکنون مرا بضرورت بجانب ملک خاور باید رفت
که وعده آمدن آقای من در آن ملک است و ملک شهر آشوب نیز در انتظار من خواهد بود ملک هر چند
مساعت کرد که نزد قبول نکرد و آخر با همان بیشمار لشکر خود در دریای مازندران نشسته متوجه شد اسیر کشتی شاهزاده
هم عنان باد مراد می رفت و آن شهریار پیوسته نام شاهزاده اکلیل الملک نامدار بر زبان داشت و اخلاق حمیده
آنجا بیمفوا ارتش لوشابه همین نقل میکرد با نظر بی بر خستن ناگاه جزیره از دور پیدا آمد که گنبدی از میان آن می نمود
که قبه طلائی مرصع بیاقوت داشت شاهزاده ملاحان را طلبیده پرسید که این چه حالت است و این گنبد را که ساخته است
مصاحب نام ملاح جهان دیده بود گفت ای شهریار وقت آمدن این جزیره نامدار بود و این مرتبه باد آنرا
کشتی را منحرف کرده اند بدین طرف انداخت لیکن از راه چند از قدیم این راه نیز منزل مقصود میرساند
شاهزاده اردشیر گفت بسیار خوب سوال از آسمان جواب از ریسمان همین را گویند من احوال جزیره و گنبد می پرسیم
تو بمن حقیقت راه دریا بیان میکنی مصاحب گفت ای شهریار حق است که پدرم مرا از رسیدن این جزیره منع کرده گفته که بعضی

گه رفته آمد خطا یافته آمد تو قافله خود و دین جزیره کوه‌ای بود شاهزاده گفت بی حساب گفته جزیره کسی نیست که خواهد خورد اگر [illegible]

با بلندی خواهد بود و ما آنجا نمیدیدیم خواندت البته بدرت جانوری عجیبی دیده و ترسید و ترا منع کرد و داشت من البته میروم جزیره بسیار

خرم و شکفته مینماید اندکی صبر کرد و باز سوار می‌شوم ملاح خاموش ماند شاهزاده متوجه جزیره شد القصه کشتی‌ها را

استاده کرده داخل جزیره شدند ملکه و شاهزاده نیز همراهی کرده مختصر خیمه بر دند انجا استاده کردند شاهزاده طلب جزیره

در آمد بسیار خوش آب و هوا درختهای رنگ برنگ و میوه‌های گوناگون یافت اما اصل جزیره در سنگ بود و بر آن بود شاه

زاده به سیر گلستان بجانب گنبد میرفت ناگاه شیری در کمال صلابت از رو بر و پیدا شد شاهزاده از دو شیر او را کشت

شیر دیگر پیدا شد ملازمان او را کشتند همین و سوز نعمت شیر پیدا شدند که شیر را شاهزاده کشت و چهار شیر از دست

ملازمان کشته شدند دیگر شیر و ببری پیدا شد شاهزاده زود مصاحب ملاح مارا از این حیوانات می ترسانید بالاخره

نزدان بیچارگان ابتدا بیرم بلاها بود و هذا الحمد در کمال آسایش بقتل رسید هدایتهای تمام رسید ه از این سخنان مقوله گذشتن و

بجانب گنبد بود و گنبد کار را جور دیگر داشت دروازه عالیشان نیز در آن چار دیوار بسیار بتکلیف که از اندرون

بسته بود هر چند شاهزاده فکر کرد که بگشاید گشاده نگشت ناچار شده امر بنجاران کرد که زینه درست کنند که من از راه

زینه بالای دیوار میروم و تماشای اندرون گنبد میکنم این خبر بملکه رسید سوار شده پیش شاهزاده آمد سراجه کشیده زمانه

ساختند ملکه نیز آن دروازه را ملاحظه کرد شاهزاده گفت ای عالیقدر راز بالا حذر واجب است گفت اینکه شنود که از

اندرون این عمارت سیر نکنم ملکه گفت عمارتی که دروازه آن از بیرون بسته باشد خالی از سری نباشد دگر چنین جا

بیموجب رفتن از عقل بعید است اولی آنکه ترک این اراده کرده متوجه منزل مقصود شویم شاهزاده اکلیل الملک یافته دیم

جایی که تو باشی تو که همنشین منی و احوال اکلیل الملک معلوم نیست که کجاست تو نمی‌بینی که در این راه چه خواهد آمد حالا منزل

مقصود کسی با این سماجت برنیامده بود و ترک میکردم لیکن اکنون که چنین گفتم البته تا سیر نکنم دست برندارم که من غلام شاهزاده

اکلیل الملک داد مرتبه صاحب عزم بود که تن تنها تمام بابک خراب را فتح کرده و به اینجا رسانید و بوی را گشت من هم

غلام اویم از این چیزها نمیترسم هر چند ملکه سماجت کرد که شاهزاده را از آن اراده باز دارد ممکن نشد اما نجاران

در روز دیگر آن تمام روز زینه می ساختند چون شب شد و همه بخواب رفتند زینه را آتش گرفت و صبح که خاکستر او بنظر در آمد

یعنی از آتش گرفتن زینه سوختن آن هیچکس خبردار نشد تا سه روز این ماجرا بود که نجاران تمام روز کار می کردند

و شب هر چند قصد بیداری داشتند ساعتی می آمد که جمیع نگاهبانان و نجاران بخواب میرفتند و خاکستر زینه وقت صبح

نمودار می شد و هر روز ملکه شاهزاده را از این اراده منع می کرد اندک شاهزاده محکم مستعد هر گاه گفته ملکه نشنیده

که مجبور او بود و نمایده دنبال گفته سهلاً زنخان دیگر دستور داد نجاران که در چه حساب بود اما روز چهارم که شاهزاده در این

فکر در کمال ملال نشسته بود ببری بالای دیوار بنظر ملکه و شاهزاده در آمد با بانگ بلند گفت که ای طالب سیر گنبد

حیف بود که ما این جزیره را سیر نکنیم که از این خوبتر جایی بنظر نیامده

بر تست که از جانب گنبد سحر با چار دیواری از طلسم در آن گنبد در

گفت منزل مقصود یافته جای کردن اینجا

همین گنبد است که میخواهم سیر کنند کنیم اگر از آن نمی

بنی بابا نا و در کله با تو حرف زنم شاهزاده پیش رفت پیر رسید که تو از پیچ و روز و پست گشت راه بر این در دروازه
انداخته نشسته است شاهزاده تو صحبت شاهزاده زنبوده ای پیر سنگدل فرمود است که با مهمان شما باشیم و شما بعد از
چهار روز رخصتی با ما بیاید و پیر رسید به همه حال می خواهیم سر این گنبد کنیم پیر گفت مهمان ما خوانده هر چند بد به جهت است
اما نه درین مقام ای جوان از این اندیشه در گذر و از بلای گرفتار خواهی شد شاهزاده گفت بلای بدتر از
مرگ نمی باشد من راضیم که درین عزم اگر سر من بر باد رود دست از سر این گنبد بر ندارم پیر گفت حاصل ازین
چه مقصد شاهزاده زنبوده همین حاصل که سخن من بار سای می نشنید پیر گفت هر گاه تو باین مرتبه مساجت داری باید دو شرط
موصوف باشی یکی آنکه باید با دشاهزاده باشی دوم آنکه باید عاشق کسی باشی و محبوبه تو باید همراه تو باشد بعد از گفتار
ازین بلا بر انجات حاصل شود و آنچه بابت نمودم ابلاغ روز به عوزکی در روز فراغ بهتر است که این در کنشی
نه که جامی جو سبیب کنی شاهزاده گفت ای پیر من هر دو صفت موصوفم در نسب شاهزاده ام و در جهت عاشق
زنانم و محبوبه من ملکه نوشابه سیمتن همراه من است و عشق با او باقی است چرا که از دو با وجود عدم مانع بسی بکام دل رسیده
ام پیر گفت پس ای شاهزاده بیا خود را و ملکه و آن بیچاره را در مخمصه مدار و ترک این اراده کن که حاصل نخواهد
دارد شاهزاده گفت ای پیر ناصح اکنون که باین خبر بر آمدم و این گنبد را دیدم و از زبانم بر آمد که تا سر آن نکنم
مردم هر چه باد ا باد البته سیر خواهم کرد پیر گفت پس زود امجی دروازه وا خواهد شد با محبوبه خود داخل شود دیگری را
هرگز همراه مبیار اگر بجای کار ضایع شود شاهزاده قبول کرد و پیر غائب شد اما چون این خبر بسته دار جان و غیره همراهان
رسید تمام شب شاهزاده نصیحت میکردند و گریه و زاری می نمودند اصلا گوش نمی بخشید و همین میگفت هیچ باک نیست
من از زبان خواجه روشن ذکا شنیده ام که با شاهزاده اکلیل املاک ملاقات خواهم کرد بلکه صاحب قران
اعظم خواهم دید در این صورت باید هیچ آفتی بمن نرسد خاطر من بهمه وجوه جمع است القصه چو یکی شب روز آمد
بدید زاویج فلک مهر تابان دمید سپه دار عالمیان از دشیر بکینه روان گشت چون نره شیر دل مردم از رفتن
او کباب روان گشت از دیده هر یک آب یک سوی نوشابه سیمتن روان گشت با آن بت انجمن را و بگوید
که وقت صبح شاهزاده از همه دعا گرفته مرخص ساخته با ملکه نوشابه سیمتن داخل دروازه گشت قدم را هنوز نه بود
که دروازه از او از هولناکی کرد و خود بخود بسته شد اما چون آن هر دو عالی درجات بادره داخل احاطه گنبد شدند دروازه باز و مسدود شد
باغی دیدند که گنبد در وسط آن واقع بود و آن باغ در کمال تکلیف و صفا بود و هر قسم گل و میوه در آن بافته میشد اکثر
فواره ها عمارات و انهار و فواره ها مرصع بجواهر بودند ملکه و شاهزاده چنان محو تماشای باغ شده بودند که اصلا سر از آن
دل تنگ خود از انجا طرح نمی کندند و در هر مکان قدری می نشستند و در حالت گرسنگی میوه می خوردند و سیر می کردند
شاهزاده گفت ای ملکه من حیرانم که این همه را از چه جهت درین باغ نمی شناسند باد و از گل با از میوه و ازین جا که هر چه نظر

می آمد رخصت از زادن شاه اما انگیز است نه ملالت جبر ملکه گاهی تصدیق میکرد و گاهی خاموش می بود ملکه میگفت البته بار
دفعی معلوم خواهد شد که مصلحت از این باغ بر آییم و بلشکر خود ملحق شویم شاهزاده در جواب گفت این با اختیار خود است
هر گاه خواسته باشیم بر آییم ملکه گفت خدا کند چنین باشد لیکن من می ترسم که با اختیار کسی باشد که ما در دست او عاجز
شویم القصه باغ را همه جا سیر کنان به در گنبد رسیدند که گنبد از بیرون مقفل بود شاهزاده دفعه بالا آمد و نظر کرد که قفل
را داد اگر میسر شد چرا آن در را استاد ملکه گفت ای شاهزاده هنوز هیچ نرفته بیا برگردیم بر دیم شاهزاده در نمود ای ملکه
منظور من دریافت احوال این گنبد بود که این سخن از زبان برادر دیدم و الا مقصود من سیر باغ بود در این گفتگو آن بودند که[2]
در از طرفی بدید آمد و گفت ای شاهزاده مقصود تو راست میگوید حالا هم اگر برگردی میتوانی رفت و بعد از داخل
شدن در گنبد شاید بلای گرفتار شوی شاهزاده در مقابل چنانکه در باغ بلا گرفتار شدم ازین قبیل بلای در گنبد
هم خواهد بود ای برادر این سخنان را بگذار و در دروازه گنبد وا کن برگفت زد ایا بعد از آن گاه بدر از پیش خود برادر دود
در گنبد وا کرد شاهزاده با ملکه اندرون گنبد در آمد و برادر از نظر غایب شد شاهزاده گنبدی دید که زیب صد گونه مرصع
خواهد بود و سقف و دیوارش را به طلا و کار لاجورد مینا کرده بودند و در وسط گنبد تختی از طلا مرصع بجواهر بی بها
دیدند و در پیش تخت حوض آبی بود و از مینا اند باد مشکبو می آمد لخلخه و فتیله عنبر جا بجا روشن بود و بوی خوش دماغ
جان را معطر می ساخت اول هر دو جا در در گنبد سیر کردند بعد از آن پیش تخت آمدند چون نیک نظر کردند نظر
چیزی ملاحظه نمودند دیدند که نوجوانی آفتاب طلعت بسیار صاحب جمال صاحب نوزده ماهیست سال بر آن تخت بر
خوابیده ولیکن گویا مرده که اصلا نفس بر نمی آرد هر دو حیران شدند تا گاه آواز بسیار باریک بگوش ایشان رسید که کسی
میگوید آه دریغ صد هزار دریغ ای مالک گرفتار دردی عظیم همین وادی و فکر دوا نکردی داغ بر زان بر جگرم گذاشتی
و مرا مرهم بخاطرت نمیرسید شنیدم که بندگان خدا بسیارند که درد دردمندان را دوا میکنند و فقیران و بیچارگان می رسند
افسوس که کسی از ایشان نصیب این جگر سوخته بخت برگشته عاشق دلخسته نشد بنی آدم سراسر باشند ولیکن مهربان
بر حال ما کو چو اینها را ان لعالم گرفتار شوند بهر ای دردمندان دوا کو هر دو نظر از آن بر داشته اطراف دیدند
نازنینی نظر در آوردند که گویا حور بهشتی بود بسیار وجیه و خوش لباس زیور مرصع داشت لیکن لباس و زیور بداشت
و اشک از چشم او تا بدامن سلسله گوهر جاری بود و آثار غم و ملال از وی بمرتبه اتم هر او ظهور می انگیخت آهی هر دم میکشید که در
تمام قصر می پیچید شاهزاده و ملکه کو ... پیشتر چون این حالت از آن ماه طلعت مشاهده کردند دل هر دو بر احوال او چنان
سوخت که حد ندارد ملکه بطاقت زنان با او در گریه شراکت کرد و پرسید که ای خواهر کیستی و چه نام داری چه حالت
است که از تو ما را سراسر ملالت است آن نازنین گفت ای ملکه آفاق خدا به عزت بنفس امید و هر مرادی که داشته باشی
حاصل نماید اندک بنشین تا من درد دل خود بتو عرض کنم لیکن اول بفرما که این جوان عالیقدر با تو چه نسبت دارد ملکه

گفت

کفت تاج سر من است و مطلوب من از دنیا همین دو من بعد از محنت ها کشیده ایم تا بوصال یکدیگر رسیده ایم آن نازنین بار دیگر
دعا و ثنای بر دو بجا آورد و گفت ای نازنین سیم تن در رفعت و ای سعد بن آسمان شوکت و جلالت شما چون
درد عشق کشیده آید و لذت آن چشیده آید قدر مرا نیز خواهید دانست بدانید که من بیچاره دلخسته عاشق و بغیر از این
جوان نامدارم که بر این تخت افتاده و نام من گلبدن پری است و نام این جوان تاجان بر بزاد است بن خاله من است مدت
ها با هم بعشق ورزیدیم آخر که بکام دل رسیدیم ملک این عقده ما را بجنس آورد که او با این حالت و من با این مصیبت
گرفتار شده ایم شاهزاده و ملکه گفتند ای گلبدن پری این نوجوان بر بزاد مرده است که تو بهجر او چنین جزع و فزع میکنی گفت
الشهریار کاش مرده بودی که مرا صبر می آمد هرگز نمرده است ملکه زنده است اما بیهوش است خدا کسی را باید اگر
که او را بهوش آورد و مراد من حاصل شود شاهزاده زبور داد اگر بیهوش است ساعت دیگر بهوش آمدن و سلم لیکن موقوف
بر قدم جوانمرد رحیم طبعیت است تو چه او بهوش می تواند آمد و چنین جوانمرد کجاست که بر من زار این احسان
کند که تا قیامت شکرگزار بنده او باشم شاهزاده زبور داد این قصه را مفصل بجهت من بیان کن که او در این بیهوشی بچه جهت
رود داده و چه نوع احسان است که محسن آن هم میرسد گلبدن پری گفت الشهریار فلک مقدار اصل این مقدمه
آنست که این گنبد را که تو ملک جیران میگویند و آن مرد جوان حکیم بود و سهل طلسمی بر تخت خود ساخته است هر که دو
ساعت کامل بر او بخوابد با این حالت میرسد لیکن زنده میماند نمی میرد چنانکه تاجان بر بزاد نیز زنده است اول
خود دانست که او منع کرده که کسی بر تخت او نشیند و اگر پادشاهزاده باشد مضایقه ندارد لیکن باید که اصلاً قصد
خواب بر این تخت نکند و اگر احیاناً او را خواب برد باید که مردم او بجنبش از دو ساعت او را بیدار کنند و
اگر گذاشتند که دو ساعت گذشت دیگر او بیهوش میشود و با این حالت میرسد تا سه سال زنده میماند اگر در این
بین علاج او شد بحال می آید و اگر در عرصه سه سال چاره کار او نشد دیگر میمیرد و من از یکسال بلای فراق این
نوجوان گرفتارم که تمام روز بجنبش او نشسته و گریه میکنم و شب از اینجا بر درون میروم که ممانعت است باید دید در این دو
سال اگر کسی بهم رسید خوب و الا خود را نیز میکشم شاهزاده گفت حالا ای نازنین از برای تو بگو که چاره کار مطلوب تو
جست اگر از دست ما بیاید بجهت خدا که در آن کوتاهی نکنیم گلبدن پری گفت الشهریار فلک مقدار از دست شما
البته می آید و حق تعالی شما را گویا بقسمت من رسانیده است دلشکسته که دعوای بکنید و الا شهریار البطی که باید در شما موجود است
زود بگو تا بشنوم گفت ای عالیقدر بدانکه علاج او آنست که نوجوانی که کسی او از جنس بیچاره زنباشد و عاشق کسی نیز باشد
با این جوان بغل در بغل بر این تخت بخوابد و دل خود را جگر او متصل کند همین که از بغلش باو رسید بهوش می آید شاهزاده
زبور داد اگر کسی بعامل این هر سه این چه قدر کار است من میکنم و تا حال چرا کسی بهم نرسید که این سهل شغل نشد
گلبدن پری گفت ای عالیقدر مردم این را امر دشوار کرده دعوای میکنند و عاشق صادق هم کمتر پیدا می شود و این

گذشت ساعت دیگر بهوش خواهد آمد

سبب اینکه تا حال در خبر توقف است شاهزاده در تو بود خاطر جمع دار من البته این کار بکنم و ملکه تو شایه آورده نزد تو
اگر کار بیچاره برآید از ما چه بهتر مقصود حال آنکه کشته یک درد مار است در درمان تو زبانی است بدو ام رسید و بعد فرهنگ
درد صاحبقران اعظم و گلبن الملک بدو ارسید در درمانم بدو ام رسید تا حال ما گوزه در بغل تشنه میگردیم اگر کار او را
برآرایم احتمال دارد که بگوید عالی او کارها برآید ملکه گفت مضایقه ندارد لیکن می ترسم آفتی در عوض این عمل با جان او
بهم رساند تمام منع کرده بود گلبدن پری گفت ای ملکه آقای من بغیر بان شما آن پیر دشمن من و دشمن این جوان است
دست رس ندارد و اراده هلاک این نوجوان میکرد و جهت دشمنی او با من آنست که مرا مطلب پسر خود طغیان جنی بگوا
من چون عاشق تا جان بودم و مادرم نیز از راز من مطلع بود با او نرسیدم اکنون او میخواهد که سال نزد وی بگذرد
و تا جان بجان محکم شود مرا باز برای پسر خود بگیرد که او نیز دم در دروغ از عشق من میزند شاهزاده نزد او این پیر
جگار داشت وجه نام دارد گفت طوفان جنی نام دارد و نگهبان این مکان است شاهزاده دارد شبیه
تو چیست چون این مراتب را معلوم کرد بر تخت برآمد تا جان را دید که بر بستر خوابیده اصلا هوش ندارد و لیکن
ملاحظه نبض هر دو دست او نمود جنبشی یافت معلوم شد که زنده است بنوعی که آنکه گفته بود لعل آورده بجهه این
که گرمی دل شاهزاده بجگر او رسید و گرمی جگر او بدل شهریار آمده عطسه زد و آن شهریار را اسم فواق و سب
داد او بر حالت شاهزاده و بحالت او رسید او از تخت برجسته پائین آمد گلبدن آغاز خنده کرد و در دلبط
ملکه آورده گفت ای نازنین اکنون از مطلوب خود بدر رو و پاس کن که تا قیامت او با این حالت خوابیده بود ملکه
طالع توی داشتم و ابلیس بر من کرم کرد که مرا بسر وقت من با تو بهجت رسانید لیکن برای تو شاهزاده عاشق در این
خبردار کجا خجسته آمد که گشوه هر از انجال آرد چون از تو احسانی بر من شد اینقدر میکنم که مرا بوطنت برسانی
تو اگر خود خواسته باشی نیز رسید از این عوض را لا است که غم بر می دارد ان دیگری انم امید امد ملکه گفت ای
فجه تو حال نام خدا می بردی و اکنون نام ابلیس می بری لعنت خدا بر تو باد که سخت مکاره بوده گلبدن پری گفت
من در اصل ابلیس هستم لیکن حضرت سلیمان نبی را نیز قبول دارم چون از گفتگوی شما معلوم کردم که خدا پرستانید خود را
وانمودم و کار خود کردم ملکه دیگر جواب نداد و از حیرت صورت دیوار گشت اینها هر دو ملتفت او شده در خوش
تند و غائب شده بعد از اندک زمانی که ملکه با فاقت آمد گریه و زاری آغاز کرد بوجهی که مرغان هوا و ماهیان
دریا بر حالت او کباب شدند: چو شمع آتش افتاد در خرمنش * چو چشمه آب میرفت تا دامنش * جهان گاشت
از پهلوی دوستی * که در لحظه شد تیر از بوستی * تمام روز با انواع و اقسام چون شام
آن پیر آمد دید و گفت ای نازنین من مگر شاهزاده مرا منع بکردم برای همین بود اکنون دیدی که چه واقع
اکنون از این گنبد بیرون رو که ضابطه نیست که وقت شب کسی در این باغ باشد باغ پر از میوه و آب است تا مدت سال او را

جزع و فزع بسیار کرد

داری روز آینده باین گنبد بیا و دل خود را بدیدار مطلوب تسلی بخش شبانه در باغ هر مقامی که خواسته باشی بسر برد و از
لشکر خود خبر بردار که با نبات خبر نمی تواند رسید آه از جان ملکه بر آمد و هر قدم بر افتاد و زار زار بگریست و گفت
ای پدر دریغا که از آن کم نصیب خطا واقع شده اکنون دست من است و دامن تو گفت ای نازنین او که از حالت خود
خبر ندارد لیکن کم نصیب تویی که روز و شب در فراق او خواهی سوخت و ازین غم جانکاه آخر جان خود بر باد
خواهی داد و اصلا از من توقع مدار که عمان مدد از دست من می آید که شمار الصحبت میکنم بعد از آن که گشتو بیدو دیده
و دانسته خود را در بلا انداخته من چکنم اکنون از دست من هیچ نمی آید و این را هم بدان که هر دم خود بخود ملکی نمی تواند
شد که این باغ را آمدن دارد و راه بدر رفتن مسدود است و مرا هم بعد ازین نخواهی دید آن پری نژاد دغا داد
و نوکول او را خورده اکنون قسمت از دوشیز بخبر نی و قسمت تو جگر خواری است لیکن اینقدر بتو میگویم که کسیکه
آدم آدمی نژاد در این طلسم را خواهد شکست معلوم نیست که آن کیست و که خواهد آمد اما این نصیحت از من گوش
کن روز آینده تمام روز اگر خواسته باشی دیدار مطلوب خود را ببین که مانعی نیست اما همین که شام شد بیرون
خواهی رفت و در باغ مختاری هر جا که خواهی بسر بر اهیانا و شب اگر قصد دیدن گنبد کردی این دیدار نیز از دست
تو خواهد رفت و خدا داند بر سر تو چه آید دیگر تو دانی این را گفته بازوی تو شاید جرات زده گرفته از گنبد بیرون

آورد و در گنبد بسته شد ملکه تو شاید خالق داشت که در کمر بر و کفر بگنجد در باغ پایوایه آمد و نیفتاد از کمال
ملال از هوش رفت وقت صبح باد نسیم او را بهوش آورد و چون حیات او باقی بود توفیق یافت که دست
در دولت نشسته مدتی میوه برای سد رمق تناول نمود باز تا گنبد آمد در را از هر دو را گشاد و یافت اندرون رفت
مطلوب خود شاهزاده را بر تخت بهمان حالت یافت که گویا حالا خواهد داشت تصور می شد بلاک رفت
زیاد باز دیباچه دید تمام روز می گریست و اشعار عاشقانه میخواند با فلک عتاب و خطاب میکرد و بد بختی
قسمت خود میسرود با این مضمون شعری ترنم میکرد ای فلک با من عجب نقشی غریبی باختی با مراد خویش بودم
نامرادم ساختی با مراد خویش بودم داشتم عیشی تمام خانه عیشی مرا ماتم سرای ساختی تمام روز بگریه و زاری
و ناله و بیقراری بگذرانید چون آفتاب غروب کرد آوازی از سقف گنبد آمد که ای طالب از مطلوب خود جدا
شو و ازین گنبد بیرون رو و الا ببلای بد گرفتار خواهی شد و دولت دیدار هم از دست تو خواهد رفت بلکه جان
با چشم گریان و دل بریان بیرون آمد ... و در جایی که داشت رفته بغفا و تمام شب بیهوش
بود صبح بهوش آمد میوه خورده و باز داخل گنبد شد شاهزاده را بهمان حالت دید متعجب شد که دو روز است
چیزی نخورده و رنگ روی او بحالت خود است از سرخی بر زردی مبدل نگشته و لاغری نیز بدن او را
نیافته رو دید که نبض او هم حرکت دارد گفت ای شاهزاده عالیقدر الحمد که ترا بحالت خود می بینم و تنگ در فراق

و به حالی که گرفتارم احتمال دارد که زنده نمانم باز بگریه و زاری مشغول شد و مناجات میکرد و وقت شام باز آواز
آمد که محبت از حسن محبوب هر چه او را بجا آورد از دولت و دیدار را غنیمت شمار ملکه باز بیرون رفت و مکان خود
آمد بار دیگر عبادت با مناجات کرد بخواب صبح بیدار شد هفت روز بدین منوال گذشت روز هشتم بخاطر ملکه گذشت
که در زندگانی شاهزاده او و [illegible] چرا که رنگ او متغیر شده و علامتش اینکه گرفتار طلسم [illegible] بهتر است که خود را بمردم
خود در [illegible] شاهزاده البته خواهد بود و اگر رفته باشند همه رفته باشند همراه ایشان بملک خود روم و احوال را بخواهم
روشن [illegible] بگویم البته که آن مرد حکیم و مرتاض و صاحب علم است از معبد الصفا صاحب بشارت است چاره‌ای بکار
خواهد کرد و اگر در پنجاه صد سال باشم بفایده است با این اراده متوجه دروازه باغ شد لیکن هر چند باز کرد دید و تفحص
نمود دروازه را نیافت [illegible] بخاطرش رسید که راه بازگشتن مسدود است با خود گفت کاش همراه [illegible] او ان
در حوض در می‌آمدم البته بجایی می‌رسیدم خوب من هم بروم شاید بجایی برسم روز دیگر بار رفت و در حوض در آمد
رفت او هم [illegible] شد و غایب [illegible] نگر دید [illegible] هم خود [illegible] لیکن راهی بود گفت معلوم شد که این راه را
همان ملعونه یعنی [illegible] برای [illegible] روز دیگر [illegible] گذشت [illegible]
اضطراب بسیار بر دلش مستولی شد و اصلا خوابش نبرد [illegible] بر خاسته در باغ می‌گشت و مناجات آواز بلند
میکرد و می‌گریست بخاطرش رسید که از این زندگی مردن برای من بهتر است لطف کنند بروم ببینم چه آفت [illegible]
[illegible] این را گفته روان شد چون نزدیک گنبد رسید آواز دف و دایره و چنگ و سیتار و غیره و سازها با صدا
رقص بگوشش ملکه رسید حیران شد و با خود گفت طرفه عجبی است روز که درین گنبد بود هیچ نظر نمی‌آمد شب این
چه هنگامه است بر در دروازه آمد قصد کرد که بگشود [illegible] نیامد تمام شب بر دروازه بود آخر باز آواز [illegible]
آمد که ای بی ادب آخر گرفته [illegible] از زندگی خود سیر شده که این ادعای نالایق هم از تو سر می‌زند [illegible] الا [illegible]
خود خواهی رسید از ترس برگشت باز بمقام خود آمد روز بلند رفت گریه و زاری کرد لیکن [illegible] زیر [illegible] گنبد [illegible]
دید که رتبه داشت بالا بر آمد فوق گنبد بود و عمارات لطیف داشت جای [illegible] دید و [illegible]
نظر کرد اندرون گنبد منظرش در آمد خرم شد با خود گفت امشب ازین منظره ملاحظه کنم که این رقص و خواندگی [illegible]
[illegible] آمد [illegible] تمام روز خوش وقت بود و با شاهزاده خطاب [illegible] کرد و سخن [illegible] چون شب
شد بمقام خود آمد و آن شب [illegible] بود و نیز [illegible] بامداد دیگر [illegible] خورد و خوابش [illegible] آخر شب خود [illegible]
[illegible] بجانب گنبد روان گردید به دروازه آمد [illegible] از [illegible] راه زینه بالا رفت و از آن
منظر نظر باندرون گنبد انداخت دید که [illegible] تخت زرین گذاشته‌اند [illegible] شمع‌های کافوری جا بجا می‌سوزند
شاهزاده [illegible] تکیه کرده نشسته است و محبوبه در بغل او تنگ در آمده با او گاهی بوس و کنار مشغول

شو و داشام بود و طعام مزه تکلیف زر ستار خان چید و ملکه آه سرد از جگر بر درد بر کشید و با خود گفت سبحان الله من
در فراق این ظالم در آتش گداز فراق می سوزم و او خود تمام شب با این عیش و عشرت مشغول است اما چون نیک نظر کرد
آن نازنین را که در بغل او نشسته بود هم لباس ملکه هم صورت خود بنظر در آورد طاقت او طاق شد و بی اختیار
زبان در زد که ای بی وفای شاهزاده از دست برم معلوم شد این محنت و مشقت محض بی بصری بوده و تو که با این عشرت مشغول هستی
هیچ مپندار که در فراق تو هر شب چه میکشد رو شاهزاده به مجرد این صدا آواز بی کرد و گنبد تاریک گردید باز یک
شمع روشن شد ملکه دید که هرچه بود غایب گشت و شاهزاده در دست بر بحالت رو زبر گشت بیهوش افتاده است و آخر
آن یک شمع نیز خاموش گردید و گنبد تاریک محض گشت صداهای هولناک آنقدر از آن گنبد برآمد که تو نتواند بیچاره
از هوش رفت چون بهوش آمد خود را در پنجه مرغ بلای دید که پر داز کنان در هوا میرود و میگوید باش ای که بخت
ازبلای بی ادب التفات نکردی که بدولت دیدار از مطلوب خود قانع نشوی این همه نصیحت با تو نمودیم و نیک را گو
بجای تو انداختم که قدر عافیت بدانی این را گفته یکبارگی از پنجه رها کرد ولیکن حباب که بانی باشد هیچ آفت بسر
قضا را به دریا افتاد و یک غوطه تا به بام خورد و در دل گله کفته ز صد مرگ ناگاه چنان محسوس او شد که کسی بازوی
او گرفته بکنار در رسانید بیهوش گشت چون بهوش آمد هیچ ندیده بود و بر لب دریا جز هر دو دیگر ندید داخل آن جزیره
شد و در زیر درختی نشسته بر طالع ناساز خود آنقدر گریه کرد که از چشم اشک روان ساخت حالت با هجران بیچاره
جگر خسته از یار و دیار دور افتاده رو داد که زبان قلم از تحریر آن عجز و قصور اعتراف مینماید القصه آنقدر
جزع و فزع کرد که نزدیک بمردن رسید و آخر بغیر از هر چاره ندید و تن خاک در این جزیره ماند باید دید که دیگر بسر
او چه آمد و چطور به مطلوب خود رسید و شاهزاده از دست رنگ از طلسم ملکه چطور نجات یافت بسعی آن شهزاده رازی
کو بدست لب ماه رو بان تو خاسته لب بانو عروسان آراسته که از جور گردون بر نشان شده بسر انجام گشته و چراغ
شد تا اکنون که داستان شاهزاده و اکلیل ملک و ملازمان او بهار رسید مناسب چنان نمود و عنان یکران خامه بجانب
احوال شاهزاده ملک ... بلند اقبال مردم دیده ... و جلال ... همت ... شجاعت جهان پهلوان
شاهزاده حنظوی صفوان جادو که او نیز از جمله ارکان ... دولت صاحبقران اعظم است بیان کند اما راویان
اخبار و ناقلان آثار که چون آن شاهزاده جهان پهلوان تاج بخش باج ستان حنظوی صفوان جادو در ملک اختائیه را
فتح کرد و عنبر شاه و احتشام شاه و وزرا هر دو شاه را به ایداهر دین اسلام در آورد و از آنجا بفتح دیگر ملک شاه دادان
و در فراق محبوبه خود ملکه شکر شیرین سخن گریان و سوزان بجانب خورستان با نور بن فراهم زد و مقصود نوجوان بن
عنبر شاه و ابونعیم دانا که در فنون مبادرت استاد او بود روان گردید اما چون پدر ملکه شکر شیرین سخن بوالد
شاهزاده جهان پهلوان نیز در لباس تجار در آمده و در کشتی نشسته باره اجناس و اموال گرفته عزم منزل
مقصود کرد و مقصود نوجوان از محبوبه خود ملکه عنبر بانو و ابونعیم از معشوقه خود ملکه شکر لب ادا به رود گشته همراه شاهزاده

شده‌اند این هر دو برای خاطر شاهزاده جهان پهلوان از محبوبان خود بکام دل رسیده زنان شوهری بزنی رسیده‌اند تا احوال
هر یک بکجا منجر شود اما تورین زامرز که عاشق دختر بلقیه ملکه نوبخال پریست که او را در طلسم تنم بخشی دیده عاشق شده
است چون این مقدمات معلوم شد داستان بیان کنم که جهان پهلوان حنظله بن صفوان زین باد محبوبه خود متوجه خورستان
شد کشتی‌های ایشان هم عنان باد مراد و موافق ناهموار اندک روزی بشهر مذکور رسیدند از جایی که از دریا رخت
بساحل کشیدند شهر خورستان دو منزل بود سرهنگ دلاور نام در آن شهر زمان روا بود لیکن در آن شهر شهر کوتوال گران
در عایا بود مذ سپاه کم بود خواجه بهمن بدر ملکه لشکر این سخن در آن شهر بود که عمده بود چنانکه سرهنگ نام حاکم بود لیکن
از صوابدید خواجه مذکور در هیچ امری بیرون نبود تحصیل اموال از رعایا ذمه خواجه بهمن بود القصه چون شاهزاده جهان
پهلوان از دریا بر آمد و بکنار دریا خیمه زد از سپاه بقدر چهار هزار سوار بکه چنین همراه بود دیگری ایشان چنانکه
مذکور شد بود آگاه نبود وقت شب حنظله با ابونعیم و تورین زامرز و غضنفر نوجوان مشورت کرد که یاران اکنون
چه باید کرد وآن ملکه خوبان روزگار را چگونه باید بدست آورد از خدای تعالی دو مراد دارم یکی وصال ملکه شکر
این سخن که بطلب او ترک وطن و دیار در دو بدر رسیده دیگر دو آن گشته‌ام دوم ملازمت صاحبقران اعظم خورشید تاج
بخش که از وقتی که احوال تولد و کیفیت عاشق شدن او و جدا گشتن از وطن بتلاش محبوبه خود شنیده بگوشم رسیده دلم
در سودای ملازمت او پرواز می‌کند و میخواهم بقیه عمر را بطرز بالی ملازمان در رکاب او بسر برم حق تعالی مقصود هر دو مرا بر آورد
همه آمین گفتند ابونعیم دوتا گفت ای شهریار عالیقدر چون خبر تولد صاحبقران اعظم بجد مادری او شاه روم رسید از
ابو سبب منجم استقبال احوال او سوال کرد او طالع مثلثه کرده زائچه نوشته با دلکا رانید من هم از جمله شاگردان آن دانای
وقت در عین من بودم از او پرسیدم که این شاهزاده مرتب را از روی اوضاع فلکی احوال چگونه یافتی اگر ولادت در
تولیف چند کرد که روز باید که من آخر الشرح تو ایمه داد یک مقدار آن اینست که صاحبقران فوایدست که چند
صاحبقران دیگر ملازم رکاب همایون او باشند برادرش اکنون که غایب است نیز چنین تعریف کرد و گفت هیبت صاحبقران
و اینها این اختر مالک معاینه تکوین جن و انس خواهد رسید و مانند سلیمان علیه السلام هر دو گروه مسخر ایشان خواهند شد
یکی انکه کشتی عشق و محبت مربوط با شاهجهان کرمی و کشور ستانیه در ضمن آن خواهد بود دیگری گشتن قفص پادشاهی و جهان
پهلوانانه خاتمه شود عشق و محبت آن تابع باشد ای شهریار لیکن چون شاهزاده بدر منیر بطرز بقی که شنیدی غایب شد می
از دل طرابی مفصح پرسیدم که ای استاد عالی نژاد نشاط حکمی در باره دو شاهزاده بلند اقبال کرده بود دیدی حال آنکه مالی
یکی چنین تو بال رسید گفت العلم عند الله اما تو چه دانی که مالی او البته تو بال رسیده باید در عالم دیگر و ملک دیگر کار نما
بکنند و باز بدر خود رسد علم غیب خاصه خداست و من هم از زبان استاد خود حکیم اسقلیوس الهی دوام اثار علم
شنیده‌ام شاهزاده جهان پهلوان حنظله بن صفوان گفت ای استاد هر چه باشد من غلام نام صاحبقران اعظم شاه
زاده خورشید تاج بخشم و بدوسته از خدا میخواهم که در جمیع احوال تابع مطیع او باشم و ملازمت او سرفراز شوم ابونعیم گفت

تابع

درعائی

در عاشق شدن او به محبت معشوق از وطن مألوف جدا گشتن و ترک خویشان کردن که تو متابعت آن صاحب دولت
بجا آوردی بلی شنیده شد که کشتی شکست و رفقای او از و جدا شدند و درین مقر به ازو بیگانه که این حالت بتو
رو نداد و لیکن خدا نکند چرا که احوال او و رفقای او تا حال معلوم نیست اما خاطر جمع دار که حکیم بزرگ جمع است
که او فرموده که هر دو برادر یکجا را از خویشان خود غیبت که می اختیار کنند لیکن مال کار بخیر و خوبی بکند و دوباره
بزرگوار خود بار دیگر ملاقات کنند چون این سخنان در میان امیرزاده حنظله گفت ای ابونعیم باری بدیار
معشوقه رسیدیم لیکن اکنون بفرما که تدبیر بدست آوردن ملکه گشترینا چیست ابونعیم گفت ای شاهزاده عالیقدر
درگاه اشتهار است خواجه بهمن جوهرشناس بود و اگر تو بجنس تجارت ما هم که بلباس بود و اگر آن آمده ایم من شما را برادر خود
معرفی میکنم و با خواجه مذکور طرح آشنائی می اندازم و امتعه و اجناس بسیار نفیس او میگیریم و ملکه مذکوره را از
خواستگاری میکنیم سعادت خود دانسته خواهد داد شاهزاده را این رای معقول آمد گفت بسیار خوب است تو
بن وزیرزاده گفت اینهم بار عالیمقدار لیکن یک خلل عظیم درین تدبیر در میان است که او مذهب عثمان و آتش پرستی
دارد و گفت راست گفتی اما در عالم عشق مخالفه ندارد و بعد از آنکه این کتخدائی بعمل آمد ملکه را مسلمان می توان
کرد چرا که می دانم او هم مراد دوست میدارد از گفته ما او بر دن نخواهد شد عفیف نوجوان گفت اول کسی را باید بشهر فرستاد
تا احوال خواجه بهمن و دخترش معلوم کرده بیاید بعد از آن موافق آن تدبیر باید کرد گفتند خوب است زرگان عیار شاه
زاده و وزیرزاده بزرگوار مأمور شده ایشان نیز کوچ کرده داخل شهر رفتند و چون نزد ایشان بلطایف هر نوع
سر رنگ خود شناسایی که حاکم بود احوال بود و اگر آن معلوم کرده آدم فرستاد که هر جنس که دارید بیارید تا ملاحظه کنیم
بود و اگر آن گفته که فلان روز خواهیم رسید اما زرگان خبر آورد که خواجه بهمن برای آوردن حکیمی که در کوه کبریت
می باشد رفته است چرا که دختر او ملکه گشترینا سخت بیمار است و حکیمان آنجا عجب بند بر شده جان بر در نام حکیمی
کوه مذکور مسموع شد برای آوردن او رفته است شاهزاده و ابونعیم چون این سخن شنیدند حنظله آه سرد از جگر بر
کشید و گفت معلوم نیست که محبوبه من چه حال داشته باشد بیماری او از کدام جنس است که ابونعیم گفت که جانان بمقتضای
عقل معلوم میشود که محبت با تو دارد چرا که تو هم در محبت او ترک خانمان کرده در بدر میگردی و او چون تورا
نیافته پا مقصد در تلاش نیافته از غصه و غم بیمار شده تو زبان وزیرزاده و عفیف نوجوان گفتند بخدای که عشق و حسن آن
سخن بلا شبهه راست است چرا که خاصه عشق کامل آنست که از یکجانب نباشد انشاء الله که گشترینا سخن بیماری محبت جانان
پهلوان وار و شاهزاده حنظله گفت خدا تعالی کند که چنین باشد لیکن اکنون تدبیر چیست ابونعیم گفت من در فن
طبابت نیز دارم بلباس اطبا خود را آراسته می سازم و عفیف نوجوان بود اگر باشی شده هر جنس سر رنگ
رفع اجناس بکند را مد و شاهزاده آمد و رفت بجای نکشد الله که چنین شد هم طبابت من منت بشنود کسان خواجه بهمن را

بیش ملکه نیز ندیده از آن مذهبی که مناسب باشد با تجمل آرایم این رای آنها پسندیدند ابونعیم همان روز لباس طبابت
پوشیده با چند خادمی از ایشان جدا شده در شهر منزلی گرفت داد و به بسیار از طرف خود نیاز ساخته دو دکانی دارد
غلامان و خادمان خود را امر کرد که کوچه بکوچه بگویند که همراه ما کرد اگر آن از مردم طبیبی آمده که تب دق که به درجه چهارم
رسیده باشد در سه روز چاق میکند و جذام و برص و لقوه و فالج را نیز در اندک روز به می سازد زیب و دو حکیم
این تعریف را در هر کوچه می کردند مردم این شهر را شنیدند محتاجان دویدند ابونعیم مردی بود در هر فن کامل
تشخیص مرض نموده دوا از پیش خود میداد مردم چاق میشدند بدین سبب که محتاجان بیشتر بفیض میرسیدند شهره
عظیم بهم رسانید رفته رفته این خبرها در ملکه شکر لب این سخن خورستانیه رسید معتمدان نزد ابونعیم فرستاد و او را طلبید اما
ابا نمود و گفت من بخانه کسی نمیروم حضور خانه که مالک او حاضر نباشد هرگز نمیروم بالجمله هرچند ملکه شکر لب خورستانیه
به تکلیف و تطمیع او را طلبید ابونعیم هرگز نرفت و گفت مرا با شما هرگز رجوعی نیست هر که محتاج باشد باو هر کس
که خواهد بگوئید هر که مرا خواسته باشد بخانه من بیاید القصه چون مادر شکر لب این سخن دید که حیله هرگز نیاید برای شکر لب
خورستانیه گفته فرستاد که آن طبیب را نیز قسم که باشد نیامدن در محل راضی نگشته تا ملکه را به بیند گاه باشد خداوند شفا
آن دختر در دست او مقدر کرده باشد و ننگ چون خواجه بهمن را ابد رگفته بود معتمدان خود پیش طبیب فرستاد
او را باعزاز تمام طلبید ابونعیم هرگز نرفت کار بجائی رسید که شرم و ننگ خود برخاسته به دیدن حکیم آمد و آنقدر
سماجت کرد که ابونعیم راضی شد روز دیگر برخاسته داخل محل شد کنیزان بهر زال آغاز خوش آمد کردند و گفتند الحکیم
دانا ملکه ما تا از سفر باز آمده پیوسته ملول و بیمار می باشد و بیماری او از هیچ حکیمی مشخص نشده باید که چنان معالجه کنی که او
بزودی غسل صحت کند بدرستی و در ظاهر بود اگر و در حقیقت حاکم تمام خورستان است سی هزار سوار محکوم حکم او بند آنقدر
بتو رعایت کند که از مال دنیا بی نیاز باشی و حکومت جائی از زمین ملک بنام تو مقرر کند از این مقوله سخن گویان
او را با بوابی که ملکه بر بستر ناتوانی تکیه داشت آوردند شکر لب مادر ملکه نیز بر بستر دختر خود بعد بیمه ها را انداخته
ابونعیم را انبت بر دو نشانیدند و نبض ملکه را بدست او دادند ملکه شکر لب سخن که فی الحقیقت بیمار عشق بود در دل
گفت این احمق چند چه تصور کرده آمده که هر ساعت و هر روز مرا الطبیبی می نمایند و از نادانی کار من می جویند حال آنکه من در
عشق نونهال گلشن روم یعنی حنظله بن صفوان بیمار شده ام پس چنانچه سر انگشت را طبیب هم دانست چون نبض
اندر دستش گرفت بعد از آن آهسته از کنیزی که سردار او بود پرسید که طبیب عشق را دو دکان که ام است علاج جان
کند او را چه نام است القصه چون ابونعیم دانا نبض ملکه را ملاحظه نمود هرچند تفحص کرد که مرضی از امراض شعار نه
در نبض و تار و رگ معلوم کند ممکن نشد اما ضعفی و عارضی می دانست که در شرح راست نباید استنباطی کرد و بود و آن
میفض شد با خود گفت ای ابونعیم البته که این نازنین مرض عشق دارد و غالب اینکه محبت شاهزاده من جهان پهلوان او را

بانحالت

تا بحالت رسانید و از دور شیرینی گو برگرده بر حالت و گفت چند روز باید بتوانم بیایم تا خوب عرض او بپرسم شعر
بود این را گفته بر خالت بمقام خود آمد احوال قلبی بود و بجهان پهلوان ارسال نمود از طرف ملکه باغ عشق اینکه حنظله
نیز اندرون بکه بیماری اندک شنید یکبار گو خود نیز بلا اختیار حرارت کرده کار او در آن حالت بجز خواندن اشعار
عاشقانه بود و خطاب غایبانه بمحبوبه خود کرده مضمون این غزل حاجی محمد خان قدسی مترنم می‌شد [illegible] و تا کی سیران
ملکی ربائی را [illegible] و بابل و غایباً و بوفائی را : هر که هم نبرید هر که بو کستم : کس نخوانده چو من جز و آشنائی را
[illegible] وصالت مرا ولی چه وصال : که باد گیم ایام بیوفائی را : تو ز نو جوان و عنفوان نوجوان رسیده بود و شاهزاده
مرا با آن احوال زیبا و دواز حلوس کشیده بود و جام شراب پر کرده تا آن شیشه بار تکلیف کرد و شاهزاده گفت ای دوستان
مشفق : داده عشقم باده ناب که می سوزد مرا : خورده ام از جام هم حق آب که می سوزد مرا : تازه عاشق
گشته ام چشم نخوان دل بر آتش : باز در جو کرده ام آبی که می سوزد مرا : درین گفتگو : رقعه ابونعیم رسید که [illegible]
زاده انجمن اندیشه کرده ام درست بنظر می‌آید لیکن هنوز معلوم نکرده ام که عشق او از کیست عنقریب معلوم کرده
بنده بر آن خواهم گو کشید شاهزاده بخاطر جمع در کار رود آن بیرون شهر نشیند و داخل شهر نشد و در کار ~~[illegible]~~
~~[illegible] خورسته از میرفته باشد که خود راست~~ شاهزاده بجالتی که مذکور شد زار گرفت تا خدا چه کند اما ابونعیم
دانا چون مرخص شد در روایتی که او گفته بود به بجهت ملکه بیمار گرده آورد و ملکه از انجا بر خاسته بمقام خلوت خود رفت
دور را انجا بحکم او غیر از دو کنیز محرم دیگری نگذاشت و مادر او بکنیزان سفارش کرد که او را خاطر او را خوش دارید
و خود بجای خود رفت شب کنیزان سخن [illegible] کنیزان آن دو که قرصی از آن دوا خورده و دور انداخت و در بجان
خوش نازکه محرم بین کنیزان او بود آورده با مضمون قدسی این برگشود : خوشتم به درد ملکی ای دوا عذاب مده
ملکی ملکی که عمارت کند خراب مرا ۱۲ هجوم گریه نمیدانم انقدر دانم : که جای هر اسب چون حباب مده : [illegible]
بر دم و جان مجلس : بیرون نبر ز اجل هم از این حجاب مرا : عنان لطف کشیدی و بانجال نمود : سبک عنانا بگیر گران
رکاب مده : از این مقوله سخنان از زبان شکر شکرین سخن بر می آمد و غیر از خوش ناله زحال او دیگری محرم ملکی
نداشت اما ابونعیم دانا تا سه روز متواتر میرفت و هر مرتبه نبض ملکه را مشاهده مینمود تا آنکه مانند آفتاب بر او روشن
که ملکه البته در روی عشق دارد و غیر [illegible] از این آثار دیگر نداد در روز دیگر نقشی مربعی نوشته در آن عبارت این مضمون را
سند [illegible] و در خانهای او بر کرد کاغذ [illegible] من از روم آمدم ای ماه آفاق : بخورشید رخت مشتاق
مشتاق : از آن روزی که دیدم ماه رویت : هلال اسا شدم لاغر بمویت : خوش آن روزی که در کنج نشستم
ترا دیدم بر لعلت دل ببستم : کنون از هجر تو ای ماه تابان : همان چون زلف تو گشته پریشان : [illegible]
کردم آخر : بکوب روی خود آورده آخر : نمیدانم که تو با من چه [illegible] : زمین بیگانه با هر باد : [illegible] بمحل رفت

جانان

انگاه با خطا کردن گفت ۱۲
جدایی تو نمیدانم [illegible]
که ذوق گریه عشق و گرداب مرا [illegible]

و بهین ملکه را ملاحظه نمود و گفت ای دوستان اینکه خوبان من در علم تسخیر بد دست تمام دارند اثر چنین رنگی دارد من این
نقش را نوشته ام باید که بغیر ملکه هیچکس نه بیند اگر دیگری این نقش ببیند ملکه بجای نرسد که دیگر دوا پذیر نباشد دختر
که زیبا و بر نهال عمر او نباشد بدست خود گرفته و انگشت در برابر چشم ملکه بدارد تا دیده ببیند بعد از آن سمان
دختر او را بسوزد هر چه هست معلوم خواهد شد و آن نقش بدست دایه ملکه داد و دایه پیش لب شکر بانو آورد و ابو نعیم
واقعه شاهزاده را نوشت که اجرانه عطیه کرده ام باید دید چه نموده اما چون آن نقش مطلب شکر بانو رسید گفت که سمن بو
را باید تا ملکه نماید سمن بو کنیز بچه بود که پنج سال عمر داشت و تاکید کرد که تو نخواهی دید که حکیم منع کرده است دایه قبول
کرد و پیش ملکه آمد گفت زبانت روم در خلوت باید رفت و تنها باید نشست سمن بو این نقش را بنماید که حکیم گفته است
ملکه زهر خنده ای کرده دختر بود که این بیرحرف تحفه دور از کار است در یکدقیقه آزار مارا تشخیص نکرد آخر گفت ملکه
چنین زود شده که این نقش برای من نوشته دایه گفت ملکه حکیم بعرض رسانید عمر او بسی سال نرسیده باشد یکی گفت
پس این وقوف نا لب جوانی است دایه گفت ملکه همه حال این نقش را باید دید و آن دایه از راز ملکه اطلاع
نداشت چرا که همراه او همدم نرفته بود ملکه گفت دایه مرا که آزار من مکن من از این نقشها بسیار رسیده ام دایه بسماجت
کرد ملکه قبول نفرمود آخر بدست سمن بو داد که چون ملکه دراز گشت این نقش نظر او در آرد سمن بو قبول کرد ملکه شکر بانو
بحق چون بعد از حاضری خوردن بر تخت خود دراز کشید کنیزان دیگر بدر رفتند الا دو سه کنیز ناخوانده باقی ماندند که
سمن بو آن نقش را او آورده روبروی ملکه رفت ملکه گفت دور شو ای مردار ناکاره اینجا اسم یار نیست او تصدق شده
بدست های کوچک خود ملاها گرفت و گفت تصدق ملکه شوم اندکی باید دید که مار [illegible] انعام سمن وعده نموده
ملکه نظر بسخن های او در آن نقش نظر کرد خطی نوشته یافت که در خانه منسدرج است و خوانده می شود و نیک نظر کرد
مضمون اشعار مذکور نوشته یافت همه را خواند متعجب شد یا نگهبان حفظیه بار در آمد است خرم شده بدست
خود گرفته بمطالعه در آورد و حقیقت را بالکلیه یافت به خاسته گشت شغف تمام که از لبش داد ظاهر شد کنیزان که برای
خدمت حاضر بودند این شغف را از دیده پیش خوش ناز رفتند و او را از این ماجرا آگاهی دادند او پیش ملکه
آمد فی الواقع او را بسیار مشعوف دید احوال پرسید گفت ای خوش ناز حقا که این حکیم صاحب کمال است مرض ما
دریافت بمجرد دیدن نقش او طبع ما اندک بکمال آمد آنگاه در خلوت تمام احوال نوشته پیش او بیان کرد او بزم خرم
کرد بدیدار جاده ملکه [illegible] رسید بسیار خوش شد تصدق داد و انعام بسیاری به ابو نعیم فرستاد و پیغام کرد که فردا دعوه بر
بیاید ابو نعیم ماجرا را دریافت شاهزاده جهان پهلوان حنظله بن صفوان نوشت که ای شاهزاده خاطر مبارک جمع
باشد که تیر بنشانه خورد و انقدر دریافته ام که آزار محبوب از دل آن محب بوده باید دید دیگر چه صورت روی نماید
اما دختر سام رفته بهوش خوش ناز نگاه رسید در دو مندرج بود که ای حکیم دانای ذو فنون حقیقت نقش تو بر ما معلوم شد

زد آن نقش

فرد الفقیر امین بن زرکش نویسی و حقیقت را در تفصیل برکار ابونعیم دیگر باره خرم شد و احوال به شاهزاده نوشت بعضی
از ملازمان ابونعیم رفت شب آن شهریار را امید بید و احوال می گفت شاهزاده زنو و آنکه بر سر هم لیقین بود که آن دلبر
شهریار حرکات یار را می خواهد الحمد لله که اکنون بخوبی معلوم شد لیکن طریق ملاقات معلوم نیست که چگونه صورت بندد و
ما را که از فراق او کار بجان رسیده و کار دیگر سوزان رسیده ابونعیم گفت ای شهریار حال ملکه خود را به تر از خود تصور کن اکنون تدبیر
است که انگار نیکو تر از خود بهبودی صورت بگیرد القصه ابونعیم روز دیگر بقصر دیگر تیار کرده تمام حقیقت شاهزاده [illegible] را
از بر آمدن از ممالک روم و فتح ملک احتشام بر سبیل اجمال در رسیدن در ممالک بریما بود آگاه وزیران در آن [illegible] ساخت
و روز دیگر در محل سرای خواجه هیمن رفته بعض ملکه را دید و حقیقت بحال یافت یار ملکه مبارکباد گفت و گفت
ان شاء الله تعالی عنقریب او را صحت کلی حاصل می شود در اصل آزار [illegible] بلکه آن رحمی است که عنقریب بر طرف می شود
و نفس بدست [illegible] دایه داد گفت [illegible] این نقش اکنون [illegible] ملکه خود بدست خود [illegible]
والله خواهد دید ملکه از دست دایه گرفت و گفت در کاری که نفع [illegible] باشد [illegible] باشم چگونه کوتاهی کرد [illegible]
از جمیع بدخواهان ملکه [illegible] نجانه آمد ملکه در خلوت رفته احوال مرقومه مطالعه در آورده تمام حقیقت را
معلوم کرد القصه خوشوقت شد که در حساب نباید خوش ناز گفت [illegible] که مطلوب [illegible] من رسانید
ای خوش ناز اکنون تدبیری باید انگیخت که ملاقات او میسر آید خوش ناز گفت از دو سه صورت بیرون نیست
دوم آنکه بنوعی از انواع او را بمحل طلبیم صورت دوم آنکه [illegible] خود را با او رسانید سوم [illegible] باید کرد تا بدر رسانید
باید داد چنانکه [illegible] نماید ملکه گفت او هرگز پوشیدن لباس زنان و آمدن در محل را می شنود
و من هم نخواهم بدر [illegible] خود را با او رسانم صورت سوم [illegible] باید از من نباید خوش ناز گفت یک تدبیر دیگر بخاطرم
رسیده که از جامع باستان قریب [illegible] قدم خانه [illegible] است که اختیار آن بدست من است و آن خانه در این ایام
مفصل است که ساکنان آن [illegible] رفته آمد شاهزاده که با چهار هزار سوار آمده باشد البته که عیاران نیز همراه
او خواهند بود که در لباس تجار آمده از آن خانه نقب زده با جامع باستان رسانند و این خود مقرر است که چون
ملکه بزیارت جامع می رود [illegible] در آن مقام باید که [illegible] برای [illegible] خود قرار دهد و از جامع داخل
نقب شده خود را به منزل معشوق رساند در [illegible] صورت جدائی از ما [illegible] واقع [illegible] ملکه گفت
رحمت خدا [illegible] تدبیر [illegible] جدائی از [illegible] اکنون مضایقه ندارد که [illegible] ازین طاقت [illegible] ندارم
و آن شاهزاده نیز محض [illegible] من ترک وطن و خویشان کرده خود را باین جا رسانیده است من هم برای او اگر چنین
کنم مضایقه ندارد القصه این مقدمه را [illegible] با خود [illegible] خود معین کرده بحکیم ابونعیم [illegible] کردند و او را
فهمانیدند که چنین باید کرد ابونعیم [illegible] شاهزاده رفته احوال را گفت آن شهریار [illegible] گفت اگر چه [illegible] است که [illegible]

سنجیده

محبوبه را بدر برم لیکن تا کجا انتظار خواهد کشید آتش فراق مارا سراپا سوخت بیش ازین طاقت ندارم دیگر آنکه خواهم
همین وسر ورنگ خورستانه درین عرصه بسنده که کسی با بعد ازین طعنه زند که از ایشان نرسید چنین کاری کرد القصه
عیاران احشام را طلبیده حکم کردند ایشان وقت شب از راه دیوار در آن خانه رفته اغاز نقب کردند و در چند
روز آن نقب را زیر تختی که اجاق بالای آن بود برآوردند و سر راه دیگر گویید که گنبدی بود عظیم و تختی در وسط آن زیرش
کرده بودند چراغدانها از طلا بالای او بود و یک جفت که بعد رنج آثار مردمی در جمع کبیر پیوسته بر آن روشن بود و گاهی
خاموش نمی شد بقعه بکر به گنبدبانان خبر او میگفتند و مادر او را و مدخل بود و نام آن چراغ اجاق باستان بود و در پهلوی او نیز
مزبوره بسته بودی عیاران آن نقب را زیر تخت او برآوردند و حکیم ابونعیم و آنانیز هر روز در محل ملکه میرفت و ملکه
از حقیقت حال بکلی مطلع شده هر روز بروز اظهار محبت و شادمانی میبود تا اینکه غسل محبت بجا آورد و مادرش گفت
هر وان مرا اشتفا داده میخواهم که امروز بزیارت اجاق باستان روم گفت بسیار مبارکست ملکه با جمعی از کنیزان
بدر گنبد رسید و خبر از خوش نماز و چهار کنیز دیگر که محرم راز بودند همه را بیرون گذاشت و خود با این هیچکس داخل گنبد
شد همه ترتیب مصلحت بودند در گنبد را از اندرون بست که بعضی از اعمال زیارت بجا آورد و زادگان عیار
شاهزاده حنظله و عیاران دیگر در زیر تخت انتظار ملکه میکشیدند که ملکه پیش تخت آمد عیاران شاهزاده در اینحال
کردند آن شهریار از زیر تخت برآمدند نگاه عاشق و معشوق بر یکدیگر افتاده هر دو بغل گشاده بجانب یکدیگر دویدند و چون بدن
ایشان باهم ملحق شد هر دو از هوش رفتند مهتر زادگان روی خود در ابو کشیده آبی در صورت ایشان پاشیدند کنیزان
نیز کمک کردند بحال آمدند ملکه بسیار شکر این سخن گفت ای شاهزاده بحال ایستاده ایشان هر قدر زودتر بهتر شاهزاده گفت
مبارکست ملکه و کنیزان نقاب انداخته داخل نقب شدند و از آن خانه برآمدند شام نزدیک بود و چند اسب حاضر کرده
سوار شدند و بقافله خود ملحق گشتند ابونعیم گفت ای شهریار هر چه شدنی بود شد اکنون مصلحت که درین شب آن شهر را
زود معقول مبکوسی با فوجت کوچ کرده شبانه بکنار دریا آمدند و صبح در کشتی ها سوار شده متوجه روم گشتند در راه نشسته
شاهزاده از ملکه احوالها پرسید و گلهها در میان آمد چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن سخن گفتن
گفتن گله را او راز کردن شاهزاده بعد از گله گذاریها و اشتیاق تمام احوال خود را از ابتدا تا انتها پیش ملکه بیان
کرد ملکه نیز گفت ای شاهزاده از وقتی که از تو جدا شده ام یکروز خوش بر من نگذشت پیوسته در آتش فراق میسوختم تا اینکه
ازین غم و غصه بیمار شدم شاهزاده ملکه را تلقین اسلام کرد ملکه مسلمان شد گفت شهریار خوابی دیده بودم و در آن
خواب مرا منع از آتش پرستی کرده و آیات بیم و آن پرستش کرده منزه و مانای شنیده از آن وقت من هم بسته
بر آن را می پرستیم اکنون که بملاقات تو حاصل شده ام طریق دین اسلام را بخلی یاد میگیرم ملکه کلمه حضرت مسیح علیه السلام
خوانده و مراقی ارشادی که شنا بزرگوار در طلسم نیز کرده بود و کلمه محمد حبیب الله را تا آن هم میخواند ملکه را نیز چنین

قلیل کرده زبان خود گشوده گفت میر عیند شاهزاده دوز بوده ای ملکه من شهر خورستان را مثل کنانشیم دار السلام و در آن شهر شایع آن خصم
مخصوص برای خاطر تو که گفتی مرا طاقت دوری نیست برخیسم با تو ابیرون بر بیا اکنون اراده دارم که تو را با ملک احشامیه
رسانید دوباره مراجعت نمایم و خورستان را دار السلام آباد کرده هیچ دیگر پرواز نماند اوقات بعد رود نیز خواهد آمد و او را نشان
که ملکه گفت بالفعل بودن در این شهر مصلحت بود بعد از این موجه بخاطر مبارک رسد العمل باید آورد القصه شاهزاده و جهان
پهلوان قرین عیش و عشرت میرفت ناگاه بجزیره رسید که بسیار خرم آب و هوا و شکار نیز بسیار بود و بان اراده دورا
جزیره خیمه فلک رفعت برپا کرده و چهار روز در سبزه و گل سیر احه کشید با من و محبوبه بعشرت نشست لیکن با الوقعه روز بین
زاهر و عقیق نوجوان گفت یاران الحمد و المنه که من بمطلب خود رسیدم اکنون اراده دارم که اول با احتشام
روم و محبوبهای شما را با این محبوبه یکجا کرده دو سه روزی بجمعیت دوستان صحبت داریم بعد از آن لشکر را بروم
رسانید و مادر و پدر را دیده از دوم خص شده بخورستان آییم و این ملک دار السلام آباد کنیم آنگاه بتلاش صاحبقران اعظم
سر و رعایا نمیم که بسیار مشتاق ملازمت آن شهریارم هر چند منزل مقام او بر من معلوم نیست لیکن از جهات واستقلال
جمعیت مقاصد او بگفته منجمان یقین کلی دارم در صورت جو نباید دیافته است هر جا که آن عالیمکان خواهد بود او را بعالی از
خواهد رسانید القصه شاهزاده مراد در جزیره با ملکه سر گذشت سخن بصحبت گذاشته دو کلمه از احوال سم و تک خورستان
و جهات او که شاهزاده جعفر و دعا کردن آن حق زاده نقل کنم اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند
که چون ملکه از گنبد آجاغ باستان بعقب درآمد به منزل معهود رسید دایه و کنیزان دیگر که در گنبد باسه اری میکردند تا
چهار ساعت کامل انتظار ملکه کشیدند آخر بتنگ آمده با هم گفتند که امروز ملکه بسیار دیر کرد آیا چه سبب باشد یکی گفت
بعد ترم ورد ایام به گنبد رسید اول زیاده گزاری ملکه زیارت شوم منهج مبارک نقابت دارد و انقد رسا جبت در عبادت
کردن خوب نیست عبادت خورستانیان این بود که اول دور آتش که در گنج بود هفت مرتبه تصدق میشدند بعد از آن
روی بر روی چراغ ایستاده دوباره دعا ها که در زمان[2] در رفتی خوش ناز و غیره کنیزان که همراه ملکه بود آغاز دشنام
کرده گفت ای خوش ناز نابکار تو این طفل جاهل را منع نمیکنی که تا حال برنج و تعب بندگی گرفتار است خدا او مدار آتش
و خداوند زاده جمع باستان یک راضی باشد که تو انقدر رنج میکشی از این مقوله[3] جواب نمیدهد در این چه حکمت است
بندگا حد ی دارد و کشتبان نیز جوان شده و سرور ایشان که مرد زن کشیش نام داشت او نیز مرسم در دوازده
آمده زیاده تا که و نماید دهند بیادم چون روز آخر شده اضطرابه مضطرب شدند و در دوازده در ابراز خرابی کنند چنانکه
در پاس سیلداران محنت کردند که گنبد شده چون اندرون رفتند دایه و کنیزان دیگر لیس فی الدار غیره دیار را بچشم
خود معاینه کردند خاک در سرها افکنده و توحد و غوغا انفلاک[x] اثیر رسانیدند که هر دم گرد آتش و چراغ میکشتند و احوال ملکه
می پرسیدند لیکن چاره سود آخر لب کشیند در دوازده دلجو بچراغ رسید خاموش شد مشعلها آوردند جمع نیز روشن کردند

۲ آنکه قرآن را ۹ باب بود و مجوز اند الوهی حق از دفتر مجهول دیده شده و او دا ز آتشکده

۳ میگفتند

تا صبح وا ویلا میکردند خبر بهادر رسید که لشکر بحری ایشان با تو رسید او به سوار شده آمد هر چند خانهای دور کنند را تفحص میکردند حاصل نبود

سرونگ خورستانی شنید آزاد از جان او برآمد گفت بدرالم خواجه بهمن خانه خود که همین شب بوده رفته او را در بن گنبد حفظ

شده چنین آفت رسید جواب او چه خواهم گفت و بیدان تا دان گفتند شبی بار بر سفاچه خداوند او را اینجا خود طلبید

ظاهر است طبع خداوند براو افتاد و زهی سعادت او و خواجه بهمن در همین مقدمه است بگمان ایشان آتش

زنده جاوید و در عالم دیگر صاحب جسم بلکه صاحب فرزند بود و چنانکه جمع را فرزند آتش میدانستند القصه بعد از سه روز

صاحب آن خانه آمد که نقب از آن زده بودند خانه خود را گشود و روز دیگر نقب را دید حیران شد و داخل نقب گردید

از گنبد سر برآورد و بخدمت سرونگ خورستانی آمد احوال را بیان کرد سرونگ خود سوار شده بدان خانه آمد و از راه

نقب داخل گنبد شد کشتیبان را از سر چوب گرفت که این چه ماجرا است به قسم یاد کرد و گفت که ما هرگز خبر نداریم آخر در

تلاش افتادند سرونگ گفت این چه هنگامه است ما میدانستیم خداوند آن دختر را برد و معلوم شد و دیگری برده لیکن گفت

البته زنگیان برده اند خاص خداوند که چنین بود و مجملا بعد از تلاش بسیار راهی همه بر این متفق شدند که کودکان برده و چنین

بنزد از سه راه جان ایشان بود چرا که بعد از این ایشان را هرکس ندید چون سرونگ یقین شد و دوازده هزار سوار جرار

را برداشته بکشتیها در آمد قسم خورد که هرگز یک متنفس را از آن بحار ناپاکان زنده نگذارم و هر جا که رفته باشند

متعاقب ایشان بروم این را گفته بکلیدی کشتیها را روانه ساخت هر روز جاسوسی را در عقب ایشان می فرستاد تا آنکه روز

جاسوس نزدیک آن جزیره رسید و دو زنگی همراه داشت از دور علامات سرخ و سبز نظر در آورد و آن علمهای

شاهزاده بود و کشتیهای ایشان برکنار جزیره ایستاده بودند و علمهای آن نمودار بود هر روز نزدیک آمده احوال

را معلوم کرده برگشت سرونگ نیز بر جناح عجلت می آمد و هر روز با و رسید گفت آتشکده خورستان و نارسی بود

که حریف در این جزیره بعیش و عشرت مشاغل و از تشنیع قضا غافل است قریب چهار هزار سوار همراه او است چو

شنید سرونگ خورستانی خوشوقت شده گفت آخر اجاع باستان عبد و مار رسید و مرا به پیش خواجه بهمن شرمنده

ساخت کاری که این سو دلاوران کرده بودند پیش ایشان آمد از اجاع و زند دیده بودند همان اجاع است

بدام ما افتاد اینک چهار هزار سوار که مانند سو دلاوران در جزیره دیدند معلوم که از دست ایشان چه آید لیکن یک

کار باید کرد شبانه باید رفت بنوعی که ایشان خبردار نشوند محاصره باید نمود و در جزیره داخل شد و یک کسی

را از ایشان زنده نخواهم گذاشت و آن حلیمه مکاره را آتش دعا کرد و بنوعی بکشیم که تا زمانه باقی است مثل او باد

کار باید این مصلحت را کرد و شبانه از چهار جانب جزیره لشکر کشید و از یک طرف داخل جزیره شده وقت

صبح خبر شاهزاده و حنظله جهان پهلوان رسید که سرونگ چنین لشکر بجزیره در آمد مسلح شده و از خیمه برآمد و بمجلس بالا آن

آغاز محاربه کنند و ایشان هر جا دیده بودند با فرقه آمد خوب شد که ما را دو بار زحمت رفتن خورستان اتفاق بیفتاد از

همین جا

همین جا فیصل می‌خورد سرهنگ اگر گذشته جلو رفته بخورستان می‌رویم و آن ملک را هم دوباره اسلام آباد کرده هر طرف که
قسمت باشد متوجه شویم شما اینها را هم امیدوارم وعده نامه جاری قایم کنند مردم شاهزاده را هم از این سخن کنار رود بهالکه گذشته
یکطرف رفته آمدند سرهنگ نیز با دوازده هزار سوار خود یکطرف خیمه و خرگاه را ایستاده کرد روز دیگر هلوم
خورستانی را که هلوان زیر دست بود طلبیده گفت می‌روی پیش شاهزاده و تحقیق میکنی که کسی را از این گفت آنکه
چنین نامی آمده پیدا است با دیگری است لیکن من شنیده‌ام که دیگری است که او بهانه آزار را نماید و اینها شود اگر
زاده کاتند در میان ایشان معلوم می‌شود شاید ذی رتبه ص الان حکیم مکار همه حال هر گاه اسم سندس دارد ص خواهد بود
بابا باو از طرف من بگوئی که ترا چه بر سر داشته که با وجود صیغه تجارت چنین جرأت کنی که دختران مرد آدمی را بدزدی
هلاک کنی مگر آنکه چون او را دختر خواجه همین شود اگر شنیدی کار بیاید جرأت نمودی و حال آنکه خواجه همین
جمله است که مثل من دلاوری پادشاه فخر خود میکند که زنده او باشد همه حال اگر خیریت خود میخواهی اول ملکه را که ادم
مخانه سوار کرده نزد من بفرست بعد از آن خود تیغ در گردن انداخته بخدمت من بشتاب و هر چه از مال تو لعه و درم
از زر دزدیده‌ای کن من ترا قید کرده بخورستان می‌برم و نگاه میدارم تا خواجه همین بیاید آنگاه احوال ترا بخدمت او عرض کرده
بقیه را العفو میرسانم ممکن است که با بیشرمی جانی بدر بری اما آن حکیم مکار را بعذاب تمام از جان خواهم کشت که دیگر
کسی با دختران سلاطین چنین مکری نیانگیزد و اگر خلاف این عمل آوردی بدانکه من قسم خورده‌ام که یک منفذ از خانه
تو زنده نگذارم از زن و مرد همه را بجا بتو کردم دیگر تو دفعی این را در کاغذی نوشته بدست هلوم داد و گفت شود اگر زاده
چند جمع شده آمده ترا اجازت است که اگر بلند حرف زنند ایشان را بسزا رسانی هلوم آن نامه را گرفته روان شده تا
بلشکرگاه شاهزاده ماموره رسید چون داخل لشکر شد حیران گردید با خود گفت نهی شود اگر زادگان که لشکر
ایشان بااین صلابت و آراستگی باشد لیکن چون چهار هزار سوار بیش بودند بخاطر نیاورده می‌آمد تا بدربار گاه رسید
بارگاه را نیز در کمال عالیشان دید که لایق پادشاهان باشد گفت این بارگاه را من از سرهنگ خواهم طلبید اگرچه زیاده
بر قدر من است لیکن البته از شود اگر آن که بهتر از این خیال‌های خام بخاطر رسانیده می‌آمد تا بر در بارگاه رسیده ایستاده
شد با خود گفت بار خواستن از شود اگر آن چه ضرور در همین طور سر زده هر دم از مرکب پیاده گشته بسوی است اندرون
بر و دشاهزاده غضنفر نوجوان بر در بارگاه بر صندلی نشسته بود چون هلوم خورستانی قصد
اندرون کرد شاهزاده غضنفر نوجوان از بالای صندلی بانگ بر زد که باش ای سگ هرزه گوی سر زده کجا میروی باش
تا به بینم چه کاره‌ای از این سخن غضب دامن هلوم گرفت و گفت ای شود اگر زاده چه خبر داری نمیدانی که کیستم گفت چه میدانم
خر کدام نر ده دار کدام چینیم آمده هلوم کرد بر بت زد و گفت شما ها طرفه شود اگر آن شیخ بر غلط واقع شده آمدید آری خبر
پادشاه خورستان بر بعضی سزای اعمال شما مانند اجل بر شما تاخت آورده هراسناده که سرداران شما را انجام چند دهم اگر قبول

کند جان بخشی او و دیگران نزد شاهزاده عفنفر گفت که زنبادلیا محو زمین قدر بگو که فرستاده سر و تنگم باش تا کسی رفته بگوید
شاهزاده جهان پهلوان عرض احوال نمایند اگر حکم شود مقابله آرم بهلوم که نام شاهزاده شنید سر حساب شد با خود گفت
جلدی کردن خوب نیست ببینم چه سر است گفت چنین باشد کسی را الغرض من استاده ام عفنفر ملازم خود را اندرون فرستاد
خود مدهوش نشسته و بهلوم استاده دلاوران ملازم برگشت و حکم آورد که بیاید عفنفر خود بر خاست و او را گفت
بیا بهلوم چون داخل بارگاه شد طرفه شکوهی بنظر درآورد شاهزاده و وزیر قرامز و الولیعه و اناد و دلاوران دیگر همه بر
تخت و کرسی ها نشسته اند و شاهزاده جهان پهلوان هر دو تکیه داده رفته و تکیه نشسته گاهی است که از بالا بصورت تخت
و از پائین بصورت کرسی می باشد جای نشستن سپهسالاران و جهان پهلوانان است القصه بهلوم را که نظر بر جمال جهان پهلوان
حنظله افتاد سر حساب شد و با خود گفت حاشا که این چهار دلاور سوار اگر باشند اصلا این شود اگر ان [illegible] سلاطین
زمانه اند و هر کدام ازین چهار کس دلاور دوران می نمایند و دختر خواجه بهمن را ایشان خود ندیده و دیده اند ملکه او
عاشق یکی از اینها شده باختیار خود آمده باشد القصه تا رسید پای اختیار سلام کرد و با ادب تمام گفت شاه خورستان
سر و تنگ گماشته پا ایستاده در که دختر خواجه بهمن را کسان فرستاده دزدیده آورده آمده اند باین سبب کاغذی الیشان نوشته
و من میدانم گمان او غلط است شاهزاده اول او را حکم نشستن کرد تا آثار شور از روی نشاید شود بعد از ان زنون گمان
او هرگز غلط نیست البته که آن ملکه همراه من است لیکن این کار بمرضی او واقع شده و الا ما می خواستیم که اول خورستان را
اسلام آباد کنیم و خواجه بهمن و سر و تنگ را مسلمان کنیم و اگر اسلام قبول نکنند البته از ما متاصل شود و بعد از ان ملکه را بعد
آریم لیکن او جلدی کرد و گفت اول مرا بمقامی برسانید بعد از ان هر اراده که داشته باشند بعمل آرید باین سبب اتفاق چنین
شد اکنون خوب طلوع شد که سر و تنگ اینجا آمد که کار یکباره یک روز می شود بیا به بینم چه نوشته بهلوم رقعه را بدست جهان
پهلوان داد شاهزاده حنظله نامه را خوانده بهلوم گفت برو با او بگو که غلط کرده که مرا سوداگر تصور کرده من سپهسالار زاده پادشاه
روم و در نسب یکی از سلاطین زاده کامم میان من و ملکه شکر شیرین سخن در روم رابطه محبت بهم رسید باشتیاق او در آن
ملک آمدم و او را بهر قسم که اتفاق افتاده بدست آوردم اکنون دین آتش پرستی ترک کرده مسلمان شده از ما
راضی است باعتبار عقل بلوغ اختیار خود را خود دارد خواجه بهمن با دیگری هر چه حالا نیست اما ای پهلوان تو رفته بسر و تنگ
بگو که ترک آتش پرستی کرده دین اسلام قبول کند و رفته خورستان را اسلام آباد سازد خواجه بهمن اگر بیاید او را مسلمان
کند و الا قضیه او بهمن واگذارد بعد از ملاقات گوییم و شنویم و اگر گفته ما بخاطر او نرسد جنگ باشد که ما موجوییم و بر فوج خود نازد
که چهار هزار سوار بر چهل هزار کفار غالب آیند بهر قسم که خواهی بساط جنگ بیارای بهلوم را از سخنان جهان پهلوان بند بند در
بلرزید و گفت البته که غلام انچه شنید اطلاع خواهد نمود و حاصل بهلوم خورستانی را بغیر انکه خود را از ان بارگاه برآورد چیز دیگر
معقول نمود و جواب نامه زبانی گرفته برآمد و خود را پیش سر و تنگ رسانید سر و تنگ منتظر نشسته بود چون بهلوم آمد از وی پرسید

که ای

که ای پهلوان یاری بگو با سوداگران چه کردی کسی را نکشتی پهلوم گفت کدام سوداگران گفت همین ها که خزینه ایشان
را ستاد بودم گفت ای سرونگ واقف خود باش و با ادب حرف بزن اینها سوداگر نیستند یکی که سردار ایشان
است سپه سالار یزاد در روم است دو دیگر که جلیله آمده بود استاد او ابو نعیم است دلاور و دانا است و داماد
پادشاه اختامه است و یکی از ایشان نور زمرد شاه است و یکی غضنفر زنجهان است شاهزاده و عمه به الست
در میان شاهزاده حنظله و ملکه محبت قدیم بود با این لباس آمدند و او را بدرهم و بدنام انجام کرده که مسلمان شو یا مستعد جنگ
باش سرونگ از این حرف ها عالم روشن تار یک گشت و گفت ای نامرد معلوم شد که هیچکاره بی از دست تو نمی
آید هرقدر بری که حیران بود چرا آغاز جنگ کنی و طبل جنگ بزن مردی نامردی هرکس پهلوم خاموش شد سرونگ خاموش
بود و آخر رای او بر طبل جنگ قرار گرفت روز دیگر که صفوف قتال و جدال آراسته گشت سرونگ نظر بفوج شاهزاده
انداخت بی زوانع دانست که اینها سوداگران نیستند بلکه دلاوران روزگارند اول کسی که بعد از شور بصفوف
عزم میدان کرد پهلوم خورستانی بود بعد از ظهر بدبنبر و حریف هم آورد طلب کرد شاهزاده غضنفر نوجوان از جهان
پهلوان اجازت میدان حاصل کرده بمیدان آمد پهلوم را که نظر بر شاهزاده افتاد و بشناخت که این همان دلاور
است که بر در بارگاه نشسته بود و گفت ای بچه درخوب کردی که تو بمیدان آمدی چرا که اول کسی از مسلمانان
با من ملاقات کرده سخنان درشت بمن گفته بود تو بودی میخواستم که در میدان هم با کسی که اول جنگ کنم تو
باشی اگر من ترا زبون کنم پس از سخنان سخت پرسانم و اگر تو مرا زبون کردی متابعت آقای ترا اختیار کنم که مرا
وضع او خوش آمده شاهزاده غضنفر گفت پس حالت منتظر چیست بگرد تا بگردیم هر دو نیزه بدست آوردند و آغاز
جنگ کردند چند طعن معقول در میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر بقوت اسلام شاهزاده غضنفر نیزه از دست
پهلوم بدر کرد پهلوم شمشیر کشیده رو بشاهزاده آورد آنقدر در میان این دو دلاور تیغبازی شد که شمشیر بار بشکستند
و دست هر دو بدرد آمد لیکن مراد حاصل نشد با لآخر تلاش زور و قوت در آمدند چنانچه مرکبان تلاش کردند
در آخر به تنگ آمده از مرکبان جستند و کمربان یکدیگر گرفتند تا شام هر دو برابر ماندند قصه مختصر آخر الامر بوقت غروب
آفتاب بسم فتح و ظفر بر پرچم علم دلاوری غضنفر وزید که کمربند او را گرفته از زمین برکنده بازمین بر زمین زد و بر سینه او
نشسته دستش بربست و از میدان برگشت سرونگ از مشاهده این احوال هوش را باخت بمغربان دیگر گفت ما
بقول جنگی کرده بودیم بر نیامد ملکه باید دید چه صورت رو دهد یکی گفت ای پهلوان سوداگر کجا و پهلوان کجا همین لغات
رود از کجا است تا بلکه سپهسالار خورستانی که از اجله دلاوران سرونگ بود سخنان مردانه گفت چنانکه
تسلی تمام حاصل شد و سرونگ بذات خود نیز بلای روزگار بود و لاف تازه زد القصه برگشتند اما چون شاهزاده
حنظله مجلس بر آراست شاهزاده غضنفر پهلوم خورستانی را حاضر کرد شاهزاده فرمود ای پهلوم ما شنیدیم که تو وعده کردی

جنگ شهزاده با غضنفر

که اگر غضنفر نوجوان مرا امروز در پهلوانی مغلوب خود سازد مالیع ما بشنوی گفت بلی شنیم ما را اکنون غلام جناب
عالیه دارد حکم والا بر دن بیستم جهان پهلوان فرمود اول باید مسلمان شد گفت حاضرم شاهزاده بار و تکلیف اسلام
نمود پهلوان از سر صدق مسلمان شد اما از این جانب آواز طبل جنگ بگوش دلاوران اسلام رسید شاهزاده
بیزار اشاره کرد تا طبل جنگ زدند روز دیگر صف کشیدند بعد از صف آرائی سمنار بمیدان آمد پهلوان بسماجت
تمام از شاهزاده مرخص شده بمیدان او رفت و زخمها ار برگشت شاهزاده دلو زرین فرام از مقابله او رفته بعد از رد
حملات یک شمشیر جان شکار او را تا کمر زنجیر شکافت آه از جان سرونک بر آمد فرار جنگ بر خود داده
برگشت دو روز دیگر سامان لشکر دو روز نشر مکردند سوم طبل جنگ زده خود بمیدان آمده قسم داد که بغیر از
جهان پهلوان نمیخواهم که دیگری بمیدان من بیاید شاهزاده حنظله متوجه میدان سرونک شده هر دو بالمقابل آن تمام بمیدان
آمدند هر دو یکدیگر را دیدند بعد از نگاه در ربائی و هم زبانی که رسم مبارزان است سه نیزه و در نیزه هم انگندند هر دو در
ابروان خم انگندند هر دو در آتش از کستان مبحث هر چه آن مبلغ شاد و این می لست :: نقصه مختصر نیزه
از دست سرونک بدر کرد چون مار برخود پیچید و دست بقبضه شمشیر کرد شاهزاده تیغ از دست او بر ذر پنجه
پهلوانی با نشاط بدر کرد آخر الامر بگشتی گرفتن بنیاد نهادند سه گرفته از هم دوال کمر القصه سرونک الغور هر وقت
زمانه بود که مگر در زنگب با جهان پهلوان برابر جنگید اما روز دیگر هنگام طلوع آفتاب شاهزاده عالیجناب مالک رقاب
کمربند آن کبر سر را با نفاق سرا گرفته از زمین بر کنده میخواست خبائتش بر زند که بیکباره تنها نمود سرونک گفت ای پهلوان جهان مرا نکش
که هر چه تو گوئی چنان کنم شاهزاده بر وعرض اسلام کرد آن حرامزاده مکار از روی نفاق قبول کرد ولشکر خود آورده
با سرداران معتقد انچه بالبت در گوش گفت و در ظاهر روز دیگر همه را بر داشته بخدمت شاهزاده آورد اظهار اسلام
نمود شاهزاده همه را خلعت داد چند روز دیگر در آن جزیره مکنام بودند و در چند روز سرونک با منافقان
خود چنین مقرر کرد که روزی که حنظله متوجه احتشام شود و ما از در رخصت شده در راه خورستان چنین کنیم از ما باید که هر باشند
که بیکبار این جزایرستان را استیصال سازیم جنگم هر دو [illegible] چنین رفت شد بکر چنین هر کم کو در میان ایشان لشکر خور
هزیمت و خبار بعد رو است شد قلیل از برای خبر گیر دیگر آمد خبر اکنون که مسلمان شد و با مسلمانان نشسته و در قتل حنظله خوا
هر که بکار بد رساند غیر از پهلوم دیگران همه در این مشورت شریک بودند القصه یک هفته که شاهزاده در آن جزیره
بود سرونک بگرد شرارت آنقدر رخصت کرد و خوش آمد نمود که شاهزاده از او بسیار راضی شد بعد از آن که کوچ
مقرر شد سرونک بطلب گفت الشتم یار اکنون بخورستان تشریف باید آورد و چند روز غلام نوازی باید فرمود خواهم
بهمین هم آمده باید اگر الغرض بنا و غلام را با همراه ببرد واگر از این هر دو کار هیچ کدام مقبول طبع اقدس نیفتد غلام را ابر جا حکم نمود
بعد ترویج اسلام در خورستان خواجه بمن را همراه او گرفته نایب ولرشتم تعین کرد ولعا له حکومت به سم شاهزاده در نود وای

سرونک

سرونگ آن زن برتو که بسیار مرد خوب بجا آمدی اکنون مصلحت درین است که یکبار با حشام روم و از انجا بروم
رفته لشکر را در خانه بگذارم و چشم مادر و پدر را بدیدار خود و جمال لشکر شیرین سخن روشن کردم بعد از ان تلاش صاحب
قران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش کنم در عالم پنهانی گیانها خدمت آن شهریار جلیل القدر بکنم بعد از ان رو با بونعیم دانا
کرده فرمود ای دانای روزگار خبر داری که من دوشب مرده خوابی دیده‌ام ان وقت بخاطرم رسید که پیش تو بیان میکنم چون
تو از علم حکمت و نجوم واقفی توقع دارم که تعبیر بگو برای من بیان کنی تو برین در ما مرد شاهزاده عقیم نوجوان بر خاطر الوست
بودند بیاد در آن تقی از روزی که نام داحوال صاحبقران اعظم بگوشم رسیده بیاد او دلم روشن میشود در بوسه مشتاق
ملازمت او ایم در همین فکر دوشب خوابیده بودم که افتاب رو جوانی را دیدم که بر سرم سایه لطف افکنده گویا
من غلام او ایم پرسیدم که این شهریار جنانکه بجمال خود چشم و دلم روشن ساخت امید دارم که بنام خود نیز سمع مرا نور بخشی
فرمودند که انکسی که تو مشتاق ملازمت آدی خورشید تاج بخش نام من است دو خاطر جمع دار که آخر بخدمت ما خواهی رسید
گفتم چگونه برسم فرمود من احوال شمار اشنیده شمار ابمقام خود طلب کنم از این سخن از بس خوشوقت شدم بیدار گشتم
ای ابونعیم این خواب بر دو ین مشاهده نعل خلعتی آمد که امشب هر که خوابی بنود ان شهر الهی نیز با او با خبر شته که سد در ظاهر نیز
نهان بنده از ان شهرالهی اکثری با شاهزاده میبینم چنانکه راستی و درستی و دین پروری و فنی همه علم خداشناسی شهر الهی
آن است همه با شاهزاده جهان پهلوان هست اغلب که عنقریب تعبیر آن بروجه راستی بظهور بوند و حنظله جهان پهلوان
خرم شده و شکر الهی بجا آورد و از انجا کوچ کردند و سرونگ حرامزاده را گوش بوش پیغام سود مند کرد ان بار
کردانیده مرخص کرده شدند جون جند قدم از کشتیهای شاهزاده سعادتمند احتلاعین دور شد سرونگ بی نیک ملعون
بهانه محراز پیخانه را موافق ضابطه سردار به تیر بند غلولها بر کشتیهای سلاطین خود و زد بسیار کشته اکثری غرق
شدند و اکثری به تباهی گرفتار آمدند وقت نیم دقیقه بود احوال مجلس هر دیگری معلوم شد لیکن جهان پهلوان
حنظله بن صفوان و شاهزاده نوربخت زام زعفعم نوجوان وابونعیم و ملکه شکر شیرین سخن هر کدام بجنه باروسلامت
ماندند لیکن نا خدای قدرت الهی هر یک را بطرفی انداخت اما منتقم حقیقی این انتقام سرونگ لعین را در هم
از ستمند اخت و مفصل این مجمل آنکه جهار کشتی که یکی تعلق بهلوم خورستانی داشت و سه تای دیگر شهزاده مبقری و
لهراد احتشامی و بهرام عسکری متعلق بودند در ان کیرودار بسبب بعد مسافت سلامت ماندند طرف دیگر افتاد و سرونگ
جون این عمل ناشایسته کرده زاد خورستان پیش گرفت صبح روز دیگر کشتی‌های [illegible] ان نام برده را امواج
دریا بحکم قادر یکتا باهم اتصال داد چنانکه یکدیگر را دریافته بر احوال جهان پهلوان و دیگر ان اگر بسیار زیاده از حد
جزع فزع نمودند بهلوم خورستانی گفت ای دلاوران بخدا قسم که من از جنانب سرونگ ملعون نور اسلام نمی‌دانم
اگر امروز بنیلقم کسی با در سکیر داخر الحرام زاده جنین دغابازی فاحشی کرد بتوفیق خدا گرفتار نود شهزاده مبقری گفت ای بهلوم از این بر تو که

کیسانان واقعی شنوی لیکن اکنون ما را چه باید کرد بهلوم گفت هر چه مصلحت دانند من هم بلکه شیرزاد گفت این را
نمی دانید که جهان پهلوان هرگز غرق نشده و نخواهد شد چرا که از طلسم غرق بجز بشارت باد داشت که نقل کرده بگمان من او را
در این تباهی افکند اما قاضی او صاحبقران اعظم رود هر جا که هست خدا حافظ او باد لیکن ما را همین جمعیت که با ما مانده
بخورستان رفتن بهتر است بیرون بهم و سر دنگ را بسزای عملش برسانیم خورستان را اسلام آباد و مسکن جهان پهلوان چون
بد است و از ما خوش نشود گر چه در اگر خدا نخواسته قضای او رسیده باشد ما هم در راه دین کاری کرده باشیم رضای الهی البته در این
باشد و انتقام نیز از آن کافر کشیده باشیم بهلوم گفت ای پهلوان رحمت خدا بر تو من هم این تدبیر را نکو میدانم چرا که میخواهم
خود هم انتقام شاهزاده جهان پهلوان از این منافق به امان گرفته شود هر سه چهار پهلوان بر این مشورت اتفاق کردند
سوار این دلاور که بر این کشتی مانده بودند قریب هزار و پانصد سوار بودند روان شدند در ابتدا به جزیره
رسیده بودند از آنجا وضع خود را تبدیل نمود و بلباس تجار در آمدند شیرزاد و جعفری سردار شده و خواجه منتقم نام
مقرر نمود و متوجه خورستان گردیدند شبانه داخل شهر شده در خانه بهلوم خورستانی فرود آمدند از آن جانب پیک
بدار الخلافه آمده و حزن حقیقت همین بنجام کرد که اگر چه دختر شما شکرین سخن از دست رفت لیکن ما هم از آن خدا
برستان مکاریکی را زنده نگذاشتیم و همه را غرق بحر فنا ساختیم والا اگر آن دختر همراه حریفان سلامت باد و طان
میرسید سخت رو سیاهی برای من بود خواجه همین بود و چون آن دختر نیز عاشق سپه سالار زاده در دم شده بود خداوند
آتش او را بسزای رسانید و شکر است ما در شکر بسیار بگریست اما بجز صبر چاره ندید لیکن چون شیرزاد و بهلوم وغیره
داخل شهر شده شب در خانه سر دنگ آمدند زره جامه اندرون و جبه تجارت بیرون پوشیده بودند ملازمان
ایشان ماره بار ها نیز همراه داشتند چون بدر دار الاماره رسیدند قصد اندرون کردند دربانان مانع شد
شیرزاد گفت مال خوب همراه آورده ام می خواهم شاه خورستان بگذرانم تو چرا مانع می شوی خواجه منتقم مهری نام
من است گفت بس استاده باشید تا عرض کنم چرا که با ضابطه است اگر چنین نفع کثیر مد نظر باشد عرض خود بر ثبت او او
بهلوم را نشناخت گفت تو بهلوم نیستی گفت اگر هستم چه شکستی می توانی کرد نا ادب خواست که زبان دراز کند بهلوم او را قلم کرد و بهزاد
و شیرزاد و بهرام که این حالت دیدند شمشیر ها را کشیدند در داخل بارگاه شدند از هزار و پانصد سوار ایشان قریب
صد کس بسیار جرأت داشتند با ایشان داخل بارگاه شدند باقی مردم بیرون بارگاه را از تیغ گرفتند طرفه هنگامه گرم
شد اندرون و بیرون جنگ در پیوست بهلوم و شیرزاد دو دست شمشیر زنان داخل بارگاه شده بودند سر دنگ
این حالت را دید و دست پاچه شد و آخر چون جرأت مردانه داشت سپر و شمشیر را گرفته از تخت جست و بهلوم را که
مقابل شد زخم زد شیرزاد و جعفری که در فن دلاوری مهارتی داشت با او مقابل شد و گفت باش ای حرامزاده همنا
این چه سلوک بود که وقت رخصت با جهان پهلوان کردی و دوآتشی که بعد از این سلوک تا رام باشی این را ابدا

[illegible]

که از یکی

که اگر یکی از همه غلامان آن شهریار زنده ماند برای استقبال تو کفایت میکند سرونگ او را شناخت و پیش آمد و گفت
بلی از این شعبده بازی فلک غافل بودم لیکن فلک اگر با من بستیزد اکنون برنیاید که خداوند آجاغ باستان مدد کار
من است بگیر از دست من شمشیر برشیرزاد انداخت شیرزاد شمشیر از دستش بدر کرده در بدل برزفتش زد
که دو نیمه ساخت و کار خورستانی را بهرام تمام کرد شیر روز خورستانی که جاافغان سرونگ بود از دست
هزاد عسکری بقتل رسیدند سه چهار مجلس که سرونگ از سرداران نامی بقتل رسیده مردم دیگر رو بگریز نهادند بهزاد
نیز ولاوران اسلام با تیغهای انتقام ایستاده بودند در اندک زمانی مردم با امان آمدند و نام داران بحکم سرداران
خود امان برایشان عرض میکردند هر که مسلمان میشد امان می یافت و اگر نه کشته میشد شیرزاد دست بهلوم
را گرفته بزور بر تخت خورستان نشاند نوبت خانه بنام بهلوم در نوازش درآوردند در عرصه هفت روز هیچکس
در خورستان نماند که مسلمان نشد بابکر بخت دختر سرونگ که سرداسا نام داشت بعقد شرعی شیرزاد درسید
زنان هر دو بر یکدیگر مایل شدند و زنش را که عم مادر سرو و اسا بود به بهلوم دادند و او را اشاره خطاب کردند
مادر ملکه شکر شیرین سخن این ماجرا معلوم کرده پیغام کرد که من بسیار خوشنود شدم سرونگ از دست شاه افضل
برسید چرا که فی الحقیقت قاتل دختر من او بوده و دین اسلام را نیز بپسندید دام اما مرادی دارم و آن اینست که شکر
بقول سرونگ معشوق آن شیر است تا خواجه بهمن بیاید هر چه صلاح داند مرا قبول است شیرزاد و بهلوم و بهزاد و بهرام هر چهار کس
هر در مجلس آمدند و نظر بر آنکه مادر محبوبه شاهزاده جهان پهلوان بود دلشکر با او نوازش و عزت بسیار کردند و گفتند ای مادر
مهربان ما هرگز مکلف هیچ امر برای شما نیستیم هر چه بخاطر شریف رسد بعمل آرند خدا گواه است که دختر شما نیز با لشما
است و ما البته منتظر خواجه بهمن نشسته ایم امید داریم که او را نیز حق تعالی هدایت کند ایشان را باین تسلط و کامرانی
در خورستان گذاشته دو کلمه از احوال بهمن خورستانی که در معیت شاهزاده خورستان او بود عرض کنم راوی گوید که خواجه
بهمن از طرف سلاطین نارین مستاجر خورستان بود چنانکه بالا بیان اشاره رفته و درین ولا که دختر او ملکه شکر شیرین
سخن از طرف مدت فراق محبوب مطلوب خود بدرجه اتم بیمار شد و طبیبان خورستان بسبب ناشناسی مرض دست
از معالجه او کشیدند خواجه مذکور بکوه کربت رفت که شنیده در انجا حکیمی صادق و عابد صادق سکونت دارد و نام
آن حکیم جان برور بود و آن کوه بکنار دریای مازندران واقع شده را و او خاله از معوبت بود خواجه بهمن
با هزار کس از معتمدان خود و مال بسیار متوجه آن کوه شد بامید اینکه شاید آن حکیم را هم سر دختر بیاره و نا از انجا معالجه
او بواقعی کند چون بسرحد مازندران رسید رشنونیت ادهم مزید بر شاهزاده را دشنه داده داخل کوه شد بهزار
مشقت بالا بر آمد مکانی از سنگ تراشیده بود دید که حکیم جهان برور در ان بعبادت معبود خود سر بر دنی و یک خادم
داشته از اتفاقات در همین روز که حکیم تا یک چله کامل از معبد خود بیرون نیامده خواجه نا چاری احوال خود را پیش آن خادم
خادم نقل کرده کار بصبر نبود و بعد از چهل روز حکیم جان برور از معبد خود بیرون آمد خواجه با او ملاقات کرده بر قدم او ا

[illegible]

و از درد بنالید و احوال خود را نقل کرد که ای بزرگ روشن روان خداوند جانع باستان یعنی آتش روشن روان
در تمام عمرم را یکدختر داد که در رسم و حسن انیس و مونس من بود و این بار که از رسم روم مراجعت کردم آن دختر بیمار شده
بحدی که امید نجات او نماند و طبیبان خورستان از شناسائی مرض او عاجز آمدند باین در رسیدم با امید کامل که حاصل
کنم تندرستی عاجل حکیم مردی بود خداپرست عابد که در علم ستاره شناسی عدیل خود نداشت چون احوال خواجه بهمن
معلوم کرد گفت تو بازم العبادت خانه دستاوری چندی دیگر در این معبد ساکن باش تا احوال دخترت را از روی
گردش فلک معلوم کرده هر چه مناسب دانم بعمل آرم خواجه بهمن او را دعا کرده و از او رخصت حکیم جان برور بعد از
هفت روز دیگر برآمد و انچه بایست از روی نجوم بزایچهای بدریه معلوم کرده بود خواجه بهمن را پیش طلبید و
گفت احوال دخترت از زایچات معلوم شد لیکن با من چکار داری گفت ای بزرگ امید دارم
که بخورستان قدم رنجه فرمائی و معالجه آن کنیز خود کنی گفت دختر انجانب و بهتر شده بدوائی که او را در کار بود
رسید مرض از او زایل گردید اکنون که تو مبروری او را نخواهی یافت خواجه از این سخنان استنباط مرگ دختر
کرده آه سرد از جگر برکشید و زار زار بنالید حکیم تبسم نمود و گفت ای خواجه آزرده مباش دخترت در قید حیات است
و من چه گفتم که تو گریه میکنی تا القول آنکه او مرده هرگز نمرده بلکه بدولت وصال مطلوب خود فایز شده و در دولت
کشیدن نه آنچه در کمال عزت بوده است خواجه بهمن حیران شد و گفت ای حکیم تو دیگر چه میگوئی کدام وصال و چه
دولت حکیم گفت ای بهمن از علم من چنان ظاهر میشود که دخترت بر یکی از سرداران روم که نسل از خاندان سلطنت داشت
عاشق شده و آن دلاور نیز بدام زلف دخترت گرفتار آمده و خود را از روم بخورستان رسانیده
و در راه تیر کارها کرده چنانکه رو با شاهزاده ملازم او بوده دختر ترا از خورستان بطرف مالک خود برده است
لیکن چنان ظاهر میشود که بر محب و محبوب از جور فلک آفت رسیده اما آخر هر دو براد خود رسیده آیند خبر
چشم براه آخر کار بدیدار خود روشن سازد چند چیز کردن ضرور است اما تو ای خواجه ترک آتش پرستی
کن و دین حق را بشناس خواجه از این سخنان هر دم حیرت میکرد و پرسید که ای روشن روان دین حق کدام است
گفت آنکه داماد تو دارد و دخترت نیز اختیار کرد و گفت در حضور تو که من در این ایام با داماد و دختر ملاقات
نکنم آن دین را چگونه شناسم گفت اکنون در خورستان نیز این دین بسبب رواج یافته حاکم آن نیز تعلیم خواهد کرد
گفت مگر سرونک آن دین را اختیار کرده که مرا تعلیم کند گفت سرونک در میان نماند و احوال خورستان قسم دیگر گشت
چنانکه معلوم تو خواهد شد اکنون بر صحبتی از این محفل او نادانسته مباش بخورستان که بر کسی که سر گذشت املاک
سرداران آن بر تو ظاهر شود این را گفته باز در معبد رفت و در را ببست خواجه حیران و تعجب کنان با خادم
گفت طرفه صحبتی است من بچکار آمده بودم و درین جا چه شنیدم خادم گفت سخن این حکیم لغزشی ندارد هر چه گفته

درست گفته است

الله اکبر الله اکبر

راست گفته است خواجه از انجا بر خاست از کوه زنده آمد متوجه وطن خود گردید خواجه گفت ای برادر هم حال
اکنون که من هیچ نفهمیدم و حیرت تمام کردم میروم بخوزستان اگر صدق اقوال این مرد صاحب کمال بر من ظاهر شد البته که
دین مسلمانی نیز قبول میکنم و آتش بطلان را از دل می نشانم و بوعده ملاقات دختر و غیره دوستان که ایشان گفته اید امیدوار
می نشینم والا به دوستان او راه اصل میدانم خادم گفت البته چنین کن القصه خواجه بهمن رنج بسیاری کشید بعد از حکیم
جان پرور مبدا قبول نکرد و خود چون بمازندران رسید که بسر آمد دید که شاهزاده دارد دختر بعد از غیبت کبرا بوطن

بخادم حکیم عطا دختر بدرجه قبول نشد
خواجه متوجه خوزستان شد

آمده دین مسلمانان اختیار کرده میخواهد آن دین را رواج دهد موبدان هر کس را کو کشش دارند خواجه بدیدن هرمز شاه
رفته تحفه های لایق نذر گذرانید شاهزاده و دختر را دید که خاموش بر صندلی نشسته و موبدان در حق او سخنان
میگویند بعضی او را بقبح اسم یاد و نسبت میکنند و بعضی سخنان دیگر میگویند خواجه بهمن بر حال شاهزاده چون نظر کرد جهان
دیده بود او را در همه چیز پسندیده با خود گفت حکیم جان پرور طرفه دینی بمن نشان داده که میخواهد در تمام ولایات
ایران شیوع یابد چنانکه درین ملک نیز این هنگامه بر پا است از انجا مرخص شده بجانب خوزستان رفت چون
داخل ولایت خوزستان شد اثارات و علامات انجا قسم دیگر دید بجای اجاعنباد(؟) آتشکده ها مساجد و
بقاع الخیر دید صدق قول حکیم بر او ظاهر شد اما حیرت در و خواجه بهمن بشنیع(؟) برزاد و هلوم و بهزاد و بهرام رسید
اجتماعی باستقبال او بر آمدند خواجه نیز مبتنی گشته(؟) بر حقیقت حال اطلاع یافته بود و بصدق دل نسبت مسلمانان
با خود مصمم کرده بود چون سرداران باستقبال او آمدند او نیز تا کنار لشکر خود ایشان را استقبال کرده بعزت
تمام داخل بارگاه خود کرده مجلس بر روی ایشان بر آراست و گفت ای دلاوران دین اسلام حقیقت
سرگذشت این ملک سابق بر اجمال بر من معلوم شد لیکن می خواهم بتفصیل از شما نیز معلوم کنم بهلوم خوزستان از
ابتدای آمدن شاهزاده بخوزستان و بردن ملکه کنگر(؟) بان تکرد و ستان و نفاق پسر و تنگ و گرفتار شدن او
بدست شاهزاده و جهان پهلوان در جنگ و نفاق مسلمانان شدن و بغلوله های توپ سقایت ایشان در هم شکستن
همه را بیان کرد تا اینجا که خوزستان بعد از این نوع مسخر گردید خواجه بهمن گفت خوب شد که آن نا عاقبت اندیش و غدار
بجهنم واصل شد با مردان دغا کرد لاجرم سزای آن مبتلا گردید اکنون شما را من بشارت میدهم با آنکه جهان پهلوان
بسلامت باز با شما ملاقات خواهد کرد و من هم بدیدار او مشرف خواهم شد شاید جمال دختر خود نیز ببینم و اکنون
شما دین اسلام بر من عرض کنید که اشتیاق این دین مبین بسیار دارم بهلوم و بهزاد و شیرزاد که از خواجه بهمن از این قبیل
سخنان بشنیدند چون غنچه از کمال شگفتگی بر این جامه در پیدند و نزدیک بود که شادی مرگ شوند از شعف پای
خواجه بوسیدند و گفتند شکر خداوندی را که شما از لطف خود راه راست ارشاد نمود خواجه بهمن احوال سفر خود را
از دیدن حکیم جان پرور شنیدن سخنان روح افزا از و بخشش یاران نقل بر نمود همه خوش شدند و اسلام بر خواجه عرض

گویند او از صدق مسلمان شده است و بشهر در آمد و زن خود را و بدولت شکر بانو در فراق دختر خویش شبنم بکلبت و هم ننگ
بی ننگ نعوذ بالله که خواجه گفت او بسرای خود رسید و دختر نیز بجای همراه منسوب شده خاطر جمع دار که باز بدیدار
او چشم تو روشن خواهد شد بحکم حکیم جان بر در به اصل نسب و من بقول او مسلمان شده ام تو نیز باید مسلمان شد گفت
من انتظار آمدن شما داشتم اکنون هر چه بفرمائید قبول دارم القصه شکر بانو با جمیع کنیزان خود بدایره اسلام در آمد
اما شیرزاد و بهلوم وغیره هر چهار و ولاة و رجال مصلحت دیدند که خواجه بهمن را بادشاه خوزستان کنند و بهلوم را سپهسالار
او مقرر نمایند بهلوم بالشته رضا راضی شد ملکه بزرگ هر یک مصلحت او بود و قصه مختصر هر چند خواجه بهمن ابا نمود و ابتنا با نام
تمام او را بر تخت سلطنت خوزستان نشانیدند خواجه ناچار قبول کرد بان شرط که شیرزاد وغیره از وجداری
اختیار نکنند چرا که از بادشاه فارس در هراس بود و سابق حاصل خوزستان بسرکار او میرفت و ستاج او خواجه
بهمن بود و شیر و ننگ را نام شاه میخواندند اکنون باستقلال بادشاهی خوزستان بنام خواجه مذکور مقرر شد شیرزاد وغیره
نیز درین ملک ماندند تا بداستان اینان باز رسیم دو کلمه از مال کار ملکه شکر شیرین سخن بیان سازم که ان بیچاره در
عشق او از هر تخته پاره در ان روز دیگر از شاهزاده جهان پهلوان جدا شده گریان با دل بریان در فراق دلدار نالان
میرفت و با ملک و بخت خود در عتاب و خطاب بود و می گفت ای فلک کجباز و ای بخت ناساز تا چند مرا
بفراق شاهزاده جعفر نوجوان خواهی سوخت و در عشق او امتحان خواهی کرد یکبار مرا بهار حسن او بار دیگر مرا بدریا انداختی
باید دید در بار دم من چه مد نظر داری ازین مقوله سخنان میگفت و گریان میرفت و طرفه حالی داشت که ماهیان دریا از
خسته حالی و شکسته بالی او رحم می آمد و چون زندگانی حافظ او بود   در زندگان آیه را قدرت بود که قصد
او کنند ملکه باد مامور بود و با تنگیه او را بجایی که مقدر است برسانند در عرصه دو سه روز تخته پاره او بجایی که احتشام افتاد
را او بگوید که ملکه شیرین ادا دختر احتشام شاه محبوبه ابونعیم دانا بخشش ازین در حق مطلوب خود خواب برلبشان دید
روز دیگر بسیر باغ نشسته بود که رقعه عنبر بانو دختر زمام زنگبار شاه محبوبه شاهزاده جعفر شاه نوجوان رسید با
مضمون که عمارت بکنار دریا ساخته ام بسیار تکلف دارد و میخواهیم با دوستی و مکان دو سه روزی بعشرت بگذرانم
و نقبی که از شما دوستی است درین کشور ندارم توقع که بمجرد این رقیمه اخلاص از پدر خود رخصت گرفته تشریف آرند بنابر
رقعه را ابیه رسمو ده رخصت حاصل کرد و متوجه زمام زنگبار شد چو عنبر بانو رسید پیش بسخنی استقبال کرده او را بخانه آورد
روز دیگر متوجه شهر کی که کنار دریا شده بود اسباب شادمانی در ان منزل عشرت نشان هر دو بودند با هم بصحبت نشستند
عنبر بانو گفت ای خواهر مهربان سبب چه باشد که درمیان من و جعفر نوجوان چگونه اتفاق ملاقات افتاد که هر دو از عشق یکدیگر
بحال مرگ رسیده بودیم و اکنون مالک بحر خنبار را از هم جدا ساخته خدا کند که شاهزاده جهان پهلوان با حصول مقاصد برود
معاودت کند که بدیدار او شاد گردم باری تو بگو در فراق ابونعیم دانا چه حال داری ملکه شیرین ادا و بکریست و گفت

احقف عاشقان را آرزوی بی‌قراری یکسالست ای خواهر درین ایام من در حق مطلوب خود خواب پریشان دیده‌ام
ازان بار بسیار ملول می‌باشم دیشبی که آن خواب دیدم هیچ آن رقعه شما آمد برای تسکین خاطر شما لاچار شده بخدمت پاسخ
رسیدم عنبر بانو گفت من اگرچه خواب ندیده‌ام اما هر گاه نغور شاهزاده عصمتقر نوجوان بخاطر من میگذرد خود بخود
بدماغ شنوم صدا آمد بر ایشان چه آفت رسیده باشد القصه ازین مقوله سخن میگفتند و در ان فم کنار
دریای شور صحبت میداشتند باین و تیر بیست روز بر ایشان گذشت شب چهارم سیلاب شدیدی بود و ایشان هر دو
مشرف بر دریا نشسته بجرعه اقداح راح اشتغال داشتند و نام شاهزاده جهان پهلوان در رقعهای او بوسته بر زبان
داشتند ناگاه تخته پاره دیدند که از دور بنظر در آمد و آخر آب دریا او را بکنار رساند انداخت ایشان جرات کنان
کنیزان را از عقب باین آمدند دختر ملاح را که همراه ایشان بود دیدند فرستاد و آن تخته را از آن برد چون نیک نظر
کردند نازنین صنمی که در حسن و جمال حکم خاتون ایشان داشت بران تخته دیدند بیع تخته بالا آوردند و آغاز معالجه
کردند روز دویم آن نازنین بحال آمد چشم گشود و آه سرد آتشبار چنان از جگر بر کشید که نزدیک بود آتش در آن
عمارت گیرد و شروع بگریه کرد و چند شعری خواند که مشعر ناسازی بخت و جدائی از یار و دیار بود و شرح آن او و همه
بانو نیز با او در گریه شریک شدند آخر الامر دل جوئی تمام از او احوال پرسیدند گفت چه می‌پرسید از من شوریده
بخت که شکرلب بن بحن نام دارم دختر خواجه بهمن خوارستانم پدرم بنام بود اگرچه در حقیقت شاه خوارستان بود دختر
شاهزاده حنظله بن صفوان رومی مرا باین حالت رسانید ایشان که نام شکرلب بن بحن و شاهزاده حنظله شنیدند
آه سوزناک از جگر بر کشیدند و بجای آب خون از دیده باریدند و سر در قدم شکر مالیدند و گفتند ای ملکه آفاق زود
بر بیان کن که این آفت دریای چگونه بتو رسید شاهزاده جهان پهلوان در فراق تو چه شبها که در گریه بسر آورده
ما از احوال او بکلی مطلع و ما هر دو محبوبان ما ابو نعیم و اناد شاهزاده عصمتقر نوجوان نوکران آن شهریار عالیمقدار هم ما هم
حکم کنیز تو داریم بگو ما بر تو چه گذشت ملکه شکر چون احوال شیرین ادا و عنبر بانو معلوم کرد خاطرش کونه تسلی شد
و بیدار زبان برگشاد و از ابتدای رفتن خود بملک روم و عاشق شدن شاهزاده حنظله بر و داو بر شاهزاد
و رفتن او بار دیگر بخوارستان و رسیدن حنظله در ان ملک و بدست آوردن شکر بدان حیله و در آمدن در درد با
و رسیدن لشکر و جنگ خوارستانی از عقب در ان جزیره و بساط جنگ آراستن و مغلوب شدن و بعقاب سلیمان
گشتن و آخر آن دغا کردن و شکستن کشتی که در ان شاهزاده و نوبت زام زد عصمتقر نوجوان و ابو نعیم دانا و خود بود
همه را بیان کرد تا اینجا که من بخدمت شما رسیدم از احوال ایشان خبر ندارم ایشان ازین خبر وحشت اثر هر کدام آهی
کشیده بیهوش شدند و چون بهوش آمدند هر کدام احوال خود را بجنس بملکه شکر لب گفت بعد ازان او در کنار گرفته زار
زار گریستند عنبر بانو گفت ای خواهر اینک اثر خواب تو بود ماعی ما ظاهر شد که آتش بار آن بافت بنای گفتار شد

[illegible]

اکنون مصلحت چیست و ما را چه باید کرد شکرین او گفت ای عنبر بانو از خود تو و ایشان و منکه با اینکه بعد را احوال خود را بگویم وارد
اجازه طلب کنم خود را به دریا میزنم و قصد غرق شدن میکنم باتی رسم بجانان یا جان ز تن برآید عنبر بانو گفت
وعده داشته خود را هلاک نتوان کرد لیکن من ما را حال طلبیده داشته جا بجا ایشان را روانه میکنم شاهزاده را
تا تلاش کنند اگر دیدیم که اثری از ایشان ظاهر شد رای تو رای من است ملکه شکر گفت ای خواهران شما امر
عبث بر آوردید سلیقه داشته تا در دریا و بر زد آن شاهزاده خود عرض میشوم گفتند ای ملکه اکنون ما هم رفیق تو ایم هر چه رای
تو اقتضا کند ما را قبول است لیکن چیزی بخاطر من میرسد و آن این است که بکنار طلسم نیز بجنس که شاهزاده حنظله اسیر کرده
برآمده درخت خوبی است بزرگ که از چهار و عمر آن بر همه ظاهر است شنیده ایم بعد از برآمدن حنظله خامتی
هم شنیده که هر که از مراد و مقصد ان سه روز در سایه آن بعبادت الهی مشغول شود چهارم روز مرغی بر ان بدید آید و از
حصول و عدم حصول مراد یاد خبر میدهد و اگر خود روی او را باید ارشاد میکند که چه باید کرد اول در زیر ان درخت میرویم
هر چه ارشاد شود بعمل می آریم ملکه شکر را این رای معقول افتاد روز دیگر ملکه عنبر بانو بجنس بدر رفت و احوال گم
شدن جهان پهلوان در دریای خوزستان بملکه شهرنگ بعین و افتادن ملکه شکر در ین ملک بیان کرد و از هر
شاه برادر احوال شاهزاده بگریست و بسیار بر ایشان شد و گفت حیف از شاهزاده حنظله که چنین رایگان رفت
بی در دریا بدین جوان ظلم بر آن چنین شهسوار دگر برای عفت و تو زنو جوان و انیم نیز ملول شد ملکه گفت ای بدر
مبادا که من بچنین داغ مبتلا شدم اول برای شاهزاده حنظله که فی الواقع مثل او در عالم کجاست که مثل برادرم تو زود چه حق
حلقه غلامی او در گوش کشیده دوم برای عفت که آن بیچاره بعجب مشتاق بوصال من رسیده سوم برای برادر خود تو زنا [illegible]
و حالا ما مشورت چنین کرده ایم که سه روز بزیر آن درخت خوبی که شنیده ایم جا نوزی بر آن عجب میگویند بر مراد ما
بجنب بعبادت بسر بریم و در یافتن احوال شاهزاده ما بجنس بجا دهد سازیم باشد که احوال ایشان معلوم شود ملک فرامرز
شاه گفت ای فرزند بلی من هم شنیده ام که بعد از برآمدن جهان پهلوان چنین خبر تا بر درخت ظاهر شد لیکن بچشم
خود ندیده ام میترسم مرا اتفاقی نیفتد و من به یک بار بر دو چشم کور شوم چه برادرت تو از من جدا شده و
اکنون تو این اراده کرده ملکه عنبر بانو گفت ای پدر اکنون بدون این عمل دل من مطمئن نمیشود ملک فرامرز دیگر
باقی خاموش ماند ملکه راضی شد روز دیگر هر سه نازنین فراق زده بجای ملکه شکر شیرین سخن و ملکه شیرین او و ملکه عنبر بانو
در پای آن درخت حاضر شدند و جمیع کنیزان را همراه آورده بودند و ایشان هر سه روز عبادت بجا آوردند و مناجات طلب
ملاقات شاهزاده های خود می نمودند روز سوم مرغ سفید رنگی در کمال خوشی ظاهر تا پرواز کنان از هوا در آمد بالای
درخت نشست بزبان فصیح گفت ای شکر شیرین سخن و ای عنبر بانو و ای شیرین [illegible] ایشان شما باز با شما ملاقات
خواهند کرد و بالفعل توقفی است و شما را باید کشتی ساخته داد که ما به دران کشتی جمیع کنید و چند ملاح معتمد همراه خود بردارید

دست از طلب ندارم تا کار من برآید

دل خسته

الله اکبر

وکشتی را توکل بر خدا در دریا بیندازید رفته رفته بجای خواهد رسید حق تعالی راه رهنما و ناظر است که همه را این سخنان
گفت اکنون هر چه شما گفتید عمل آرید این را گفته پرواز کنان بدر رفت ایشان هر سه با هم مشورت کردند که چه باید کرد
شیرین ادا گفت شما اختیار کنید با یکدیگر منکه دوانی گفته این مرغ بعمل خواهم آورد دیگر شیرین سخن
گفت اول کسی که انکار کند منم عنبر بانو گفت من که از شما جدا نمی شوم لیکن ایمقدمه را مشورت باید داد یا دو پدرم
از این کار ما را منع کند والبته که تا ممکن است منع خواهد کرد یکبار خواهیم رفت همه این مصلحت کردند و باز در قصر
آمدند چند روز در میان انداخته کشتی را تیار کردند و اذوقه از هر جنس در آن کشتی جمع کردند و دو ملاح زن
را با خود دمشقی ساختند و چهار کنیز معه دایه نیز رفاقت ایشان را اختیار کردند آخر الامر شبی نیم شب در آن کشتی
در آمدند و سر بدریا توکل بر خدا گذاشتند روز دیگر که ایشان هزار فرسنگ راه رفته بودند خبر بظاهر رفت و رسید حاکم
در سر افکند چو با احتشام شاه و شنا داد و هم آمد از طرف خود تلاش بسیار کردند چون فایده مترتب نشد بهر درخت
آمده عبادت و مناجات کردند آخر همان مرغ ایشان را نیز تسلی داد و گفت خاطر جمع دارید که دختران
شما زنده و سلامت با حصول مقصود با شما ملاقات خواهند کرد چندی در قسمت ایشان گردش است باید بگذرند
سلطانان ایشان صاحبقران نیز فرمانبر گردانیده آمد و اصل است که آقای ایشان صاحبقران اعظم درین ایام زیبا
گردش روزگار است چون او با محبوبه خود ملاقات خواهد کرد ملازمان او نیز بمطلوب های خود خواهند
رسید والسلام این سخن گفته پرواز کنان بدر رفت ملک زاده احتشام شاه و سیمرغ شاه دست های در دامن
صبر استوار کردند تا کشتی ملکه شکر شیرین سخن و غیره بعد از چند روز بجزیره رسید ما تا ایشان هوس بر جزیره وارد شدند
چون مردی در میان ایشان نبود بخاطر جمع بهجت مجموعی در آن جزیره همه جا گشتند و هر کدام بیاد دلبر خود
اشعار عاشقانه میخواندند و گریه میکردند ناگاه آواز زاری و ناله پرسوز تمام بگوش ایشان رسید چنانکه دل هر یک بسوخت
و چون گوش دادند آواز زنان شنیدند بر اثر آن روان شدند چون نزدیک رسیدند زیر درختی بر لب چشمه نازنین
صبیحه دیدند که کشان کشان از درخت بدست گرفته لباس پاره پاره در بر ایستاده و چهره داد مانند ماه و مهر و خورشید در
گریه سوزناک او سنگ و درختان جزیره بفریاد می آمد ایشان را دل بر احوال او بسوخت با هم گفتند این نازنین
دختر بی منفعت نزده می نماید نزدیک آمدند و دستش بگرفتند این نازنین نیز بسیار گریستند آخر بدسوز
زنان گریه بکر را از گریه ساکت کردند و با هم نشستند آن نازنین جزیره نشین پرسید که خواهران گرامی فدایت
بگوئید که چه نام دارید کیستید از کجا درین مقام رسیده آید گفتند ای خواهر از مصیبت زدگان روزگار چه می پرسی
اول تو احوال خود را بگو که ما همه مشتاق استماع حقیقت تو ایم گفت من از شما مصیبت زده ترم لیکن میخواهم اول حال
شما را بشنوم گفتند ای خواهران ما رسیده باشیم میخواهیم اول تو ما را بگفتن احوال خود ضیافت کنی آن نازنین آه

سر را از جگر برکشید و زار زار بنالید و گفت ای خواهران از حال من زار زار ناتوان چه پرسید باعث چندین هزار غم
من یتیم زده محزون دل شده از تخت بر کنار گرفتار صد الم انگاه گفت نام من نوشابه سیمین است پادشاه القصه
ملک جزایر بودم ملک پدرم شاه نام دارد انگاه تمام قصه خود را از ابتدای عاشقی شاهزاده از شنیدن آوازه
دور رهی و جدا شدن از دو سبب دایه لعینه خود و رسیدن شاهزاده اکلیل الملک در آن دیار و رسانیدن عاشق
و معشوق را بوصال همدیگر و رفتن همراه شاهزاده او دختر ملک ایران و گرفتار شدن شاهزاده مذکور در گنبد ملک ضحاک
و افتادن خود در این جزیره همه را بیان کرد نوشابه سیمین الموصوف خود را نقل بکرد و این هرسه نازنین بنای های های گریستند
و گفتند ای نوشابه طرفه سرگذشت سوزناکی داری که هر دم آتش در جگر ما میزنی ما هم هر کدام احوال داریم
لیکن احوال تو بسیار شرح و بسط دارد و سوزنده تر است القصه در یکشبانه روز نوشابه احوال خود را بیان کرد
که اینها همه حیران داستان او بودند چون او از نقل قصه خود باز پرداخت ملکه شکر شیرین سمن و غیره هر کدام احوال
خود را پیش نوشابه سیمین بیان کردند قصه مختصر ایشان تا دو روز در آن جزیره بودند نوشابه را لباس دیگر پوشانیدند
چرا اینها سامان معقول در کشتی خود در آورده بودند بعد از آن مصلحت چنین شد که نوشابه نیز در کشتی ایشان
در آمد ایشان گفتند ای خواهر ما هم توکل بر خدا بدریا در آمده ایم و هر کدام طالب مطلوب خود هستیم خود بگفتند
مرغی کشتی در آب انداخته ایم هر کدام با شاهزاده ملک خود هستیم دیگر آنچه معلوم شد شاهزاده اردشیر تابع دیگر
شاهزاده اکلیل الملک است و او غلام حلقه بگوش صاحبقران اعظم است هم چنین مطلوبان ما هم از جان و دل بواسطه
جهان پهلوان حنظله بن صفوان غلام صاحبقران اعظم اند انشاء الله تعالی همه یکجا بمطلوب خود فایز می شویم اکنون همراه
ما شو نوشابه قبول کرد و همراه ایشان شد باز کشتی در آب انداختند و در دریا با حافظ و با جامع الشمل حق پیوسته
هم زبان داشتند تا ببینند که کشتی ایشان بکجا رسد و با که ملاقات کنند اکنون دو کلمه از احوال شاهزاده جهان
پهلوان و شاهزاده نوربخش زاهر غضنفر نوجوان و ابو نعیم دانا بیان کنم اما در محلی که این هر چهار دلاور شیرزاد
سر و تنگ خورستاد بر تخته پاره از هم جدا شدند شاهزاده غضنفر نوجوان را مادر زام زنشاه را ملاح تنها و دور
بعد از چهار روز بساحل رسانید که تخته پاره او بکناره رسید بدرختی بند شد غضنفر جستی کرده خود را بکناره رفت
سلاح از بدن برآورده با فتاب انداخت و خود بیهوش شد آخر بعد از چند ساعتی بوزیدن بادهای سرد
گرم خود بخود بهوش آمد سلاح پوشید و لنگ لنگان بدرختی رسید بر صحرای و چشمه آبی داشت تا آن لب جو در روز
دیگر بحال آمد براه افتاد وقت شام بدهی رسید داخل دهشته بکناره ده خانه بچه بود و سرداری داشت که مرد
رند و درلیش لباس فاخر در بر تختی انداخته بران قرار گرفته بود شاهزاده غضنفر بمقتضای اینکه بشر ان را
کنه روبه منفعج احتیاج است احتیاج است احتیاج متوجه او شد که بسیار گرسنه بود و دل تشنه هم پیش آمد و نیز با

نصیح تو صبح اهل اسلام بر روی اسلام کرد آنم و حیران دارد در شاهزاده و بدان گرفت اگرچه جواب سلام باز نداد
اما خوش بر آمد گفت ای بنده خدا مسلمانی شاهزاده گفت الحمد لله و دست شاهزاده را گرفته بخانه در آورد
و بجای لایق نشانید شربت بیاوردند بعد از آن شربت را حاضر کرد شاهزاده بخورد و آب نوشید بحال آمد آنگاه پرسید که ای نوجوان
پاکیزه روی از سخن معلوم شد که تو مرد مسلمانی لیکن این را نخواهم بدانم که در میان قوم مسلمانان تو از عالمانی
یا از جاهلان از مسایل آن دین واقفی یا نا واقف شاهزاده عفیف از حسب الولیعه دانا و شاهزاده حنظله نقد شعور
بود از این بحر یا با مان بره دانی بر داشته بود گفت که شما بدانم مردم این آبادی این مردم تازه مسلمان شده
بخواهند مسایل از من معلوم کنند چه مضایقه گفتن آن تواند گفت ای مرد هرچه بخاطر شما رسد بپرسی که بفضل الهی در دین
خود جاهل نیستم آنم دو چند بود گفت اکنون شما از رنج راه رسیده اید بپرسید خواهد شد بخواهیم حقیقت شما را معلوم
کنم کردم این را گفته چهار کس برای خدمت و محافظت شاهزاده مقرر نمود و خود بحرم خود رفت اما راوی
گوید که شاهزاده عفیف تو جهان و حقیقت ملکی شد که جزیره و سیاهان نام دارد مردم آن تمام بت پرست اند لکهراج
زحل بت شاهی پادشاه این مملکت است ملک او وسعت معقول دارد و ملک لکهراج صاحب سی هزار سوار است
غیر از پیکه و لشکر بسیار نوری سند را اصل نام او است و سواد البصر خطاب اد مردم سفر کرده اند ز زند دیگر ندارد و اما

آیین جنوب تعلق بدار الملک اوکه جزیره گالی سرنام دارد

مالک در دین بت پرستی بسیار متعصب است در این ایام لکهراج زحل بت شاهی بتی از طلا ساخته بر تخت
زرین جا داده است لیکن شب متواتر آن بت از تخت بزیر افتاده لکهراج بسیار پریشان شده از سر کرده
خادمان بتخانه عذر تقصیرات خواست و گفت سبب چیست که نذر من قبول نمی شود و خداوند بر تخت قرار نگیرد آن
آن برهمن از کتاب خود چیزی برآورده ملکراج عرض کرد که اگر سه چهار کس از خدا پرستان در زیر پایهای
تخت بگذارند بر تخت بت قرار گیرد و سلطنت تو نیز استقلال پیدا میکند و الا بر هم خورد که نظر می آید
لیکن باید که آن چهار خدا پرست در دین خود عالم باشند نه جاهل که کشتن ایشان ثواب دارد ملک لکهراج
در تلاش مشغول بود که هرجا خدا پرستی دانشمند شریف الحسب آید بهر قسم باشد او را خرید کنم تا چهار کس جمع
شوند انگاه بکشم و بر تخت بت را استقلال دهم شاهزاده عفیف نوجوان چون داخل ... شد با آن
مرد هندو ملاقات کرد آن مردی که ماجند نام داشت معلوم شد که این مرد بسیار فهمیده و داناست شاهزاده
را بطریق مهمان در خانه گذاشته پیش لکهراج رفت و گفت از آن چهار کس که ملک میخواهد یکی بدست
من رسیده من او را نظر بند کرده آمده ام پادشاه گفت مردم بروند او را بهر طور که باشد بیاورند لیکن
قصد حیات او نکنند که قتل یک کس تنها بکار نیاید القصه روز دیگر سرهنگی سه صد کس همراه گرفته در آن ده آمد
و با شاهزاده ملاقات کرد و از روی ملایمت گفت که ای جوان خوش آمدی و صفا آوردی بیا ... شیر کنم

که خبر برد که آن طرف شهر معمور است شاهزاده گفت البته می آیم لیکن تو بر احوال من چگونه واقف شدی که بکار است
هیچ نمی آمدی آن سرهنگ گفت ما چند بمن گفت که جوانا مسلمان در خانه من مهمان است من شتابان شدم و خبر
رسانیدم شاهزاده غضنفر ادریار است که بهتر است هر مرگی که آورده بود سوار شد و همراه او روان گردید
اما سرهنگ سراپای شاهزاده را دیده باخود گفت حیف است که چنین جوان رعنایی که هر حرکت او شاهد است
بر شجاعت او عبث کشته شود اولا اینکه او را از اراده پادشاه خبر کنم شاهزاده غضنفر چون خواست از مرکب
پیاده شده قدم در بارگاه گذارد سرهنگ گفت ای جوان عالیقدر دلاور نظر بر رحمی که مرا بر جوانی تو می آید دو کلمه میگویم
بشنو بدانکه منجمی به پادشاه چنین خبر داده و درباره تو چنین اراده دارد خبر دار خواهی بود شاهزاده بگو چون ولیکن
چاره نیست بجز آنکه داخل بارگاه شد اگرچه [illegible] بر تخت و جمعی از سرداران او را هر کسی را باقت بدسوز
السلام کرده مجلس لب به پاسخ نگشود ولیکن [illegible] سراپای شاهزاده را دیده گفت در حق ابرستان
هم جوانان خوب بهم می شوند باختیار خود از شاه دور عزت کرده او را در جای لایق نشانید پادشاه
گفت ای جوان راست بگو کیستی و از کجا می آیی شاهزاده دلیر داد از خود بنده خواهم در لشکر شاهزاده غضنفر به
آمده و در جنب هر دو خواهر است سلام و شجاع زمان از کسی پروا ندارم پادشاه هر آن زین گفت و شنیلاح بر همین که گوید
قتل چهار مرد مسلمان فهمیده داره بود منجم حاضر بود اشاره به پادشاه کرد که برای کار [illegible] از این مرد بدست
نخواهد آمد هر بار [illegible] لکن [illegible] که این مرد چنین صفت دارد شاهزاده و در دین خود خبر دار است صلاح
است به قتل او بسیار از تو راضی می شود اول بملایمت او را به ایمان و راضی سازم اگر برضای خود خوان خود را
بخشد رتبه دیگر نیز جمع شوند من در کتاب نجوم دیده ام که چهار شاهزاده خواهر است در یک زمانه و در این سرزمین
قدم گذارند و قصد ایشان قلع و قمع بنیاد کفر و تأسیس اساس اسلام است لیکن بر او خود می شکند هر دو و از این شهر
کم شود پادشاه این دلیل است هر یکه با ایشان غالب شویم و سرهای ایشان را نیز هم در پیش پایهای تخت
بگذاریم تا خداوندی او و سلطنت شما استقلال یابد اکنون این جوان را که اول هر چهار است زنده بدست آورده
محافظت دار تا چهار جمع شوند [illegible] زحل [illegible] که کسی با محض و احمق مطلق بود گفته آن منجم را باور کرد و بار دیگر شاهزاده
را در دل گفت ای جوان مبادا که خداوند برای کار خود ترا بما رسانید که ما را و ترا داخل ثواب کند اکنون
[illegible] کار از دین و دست کار اختیار کن باید سجده کن و یکی از ما شو یا به قتل خود راضی شو چون خود را اندر
خداوند نگری [illegible] ما که البته ترا اسیر کرده در روز خواهی گشت اما تو [illegible] باید که کار با دین زمانی و چون
خود را کجا او [illegible] تماشای شاهزاده گفت [illegible] گفت در طبع شهری [illegible] پادشاه بود معلوم شد
بس احمق مسخره کیست که جان خود را عزیز نخواسته باشد چون چنین جاییکه از کجا آورده ام که [illegible] باطل [illegible] و مسلک او

که عقل ندارد هیچ

عمادی بن عیش شنیده‌ام لعنت بر بیت دیگر است باد پادشاه را بد آمد و گفت بگیرید این خبر بسر را که در
حق خداوند ناسزا گفت مردم بر شاهزاده دویدند لیکن هیچکدام حربهٔ قاتل بدست نگرفت چراکه ملکه‌راج و شلاج
منع کرده بودند اراده بند و آن آن بود که زنده بدست آرند باین سبب زیب و صد کس از دست شاهزاده
بقتل رسیدند اما شمشیر و خنجر شاهزاده در هم شکست و او بی‌سلاح ماند مردم یورش کردند و بر کمر و دست
و بازوی شاهزاده چسبیدند که او را زبون کنند شاهزاده در آن حالت هم هر کرا از کمر گرفته هر که بر می داشت
بر زمین میزد چنانکه نفس می‌کشید زیب ده دوازده کار باین نوع گشت مالک ملکه‌راج زحل بشنا یا از منشا
این احوال انگشت تحیر بدندان گزید راوی گوید که دختر ملکه‌راج زحل بشنایه که سواد البحر لقب داشت
دعوای پهلوانیه نیز داشت و فی الواقع ورزش بسیار کرده زور معقول پیدا کرده بود و غرور از حد بسیار
داشت احوال شاهزاده و عنصر معلوم کرده بود چنگ آن شهریار کرده بهیچ انجام نبود ملکه‌راج چون از حکم دختر
بسبب از اطاعت بیرون بود راضی شد و سواد البحر در مجمع آمده بانگ بر مردمان زد که دست نگاه دارید ببینم
این خداپرست چکاره داشت مردم ملکه را می‌شناختند کناره شدند ملکه سواد البحر زبان دراز کرد که ای خداپرست
خبر سیه روی دست قیامت کردی که اینقدر بنده‌های خداوند بت را در طرفة العین کشتی لیکن چون طرف تا به
سلاح بود هر چه کردی جا داشت اکنون من هم با تو بی‌سلاح نمی جنگم جنگ زور میکنم ببینم کار بکجا میکشد چراکه
منظور قتل تو نیست بالفعل ملکه قید بست شاهزاده آواز زن می‌شنید که بتکلف آنرا درست کرده انداز القصه جنگ
زور آمد تا شام غالب از مغلوب متمیز نشد ملکه دست بر داشت آنروز رفت بعد رکعتها گفت که هنی من چیره
او نیستم بالجمله مردم بار دیگر بر شاهزاده عنصر ریختند و آخر او را بستند و قید شده کردند و بزندان دستاوند
روز دیگر مالک ملکه‌راج شلاج بر همین را طلب داشته مشورت پرسید شلاج گفت در حق او از طعام خوب
و شراب عیب غوب دریغ ندارند و او را در قفسی کرده در چار سو لغیان درخت بیاویزند بدر رفقای او بیایند
قف۲ و احوال او بپرسند از آنجا هر طرف که دانید بگیرند چنین کردند شاهزاده را در قفس نشانیدند و بدرخت چنار که در
چار سو واقع بود آویختند بعد از سه روز که زر شاهزاده دو ترنج و از شهر دران شهر افتاد و سر کنان می آمد تا چنار
بود رسید قفسی را دید بنزدیک آمد شاهزاده عنصر را در آن قفس دید آهی کشید و بیهوش شد سواری شلاج
بر همین در همان وقت بانجا رسید ملاقات تو را با عنصر بچشم خود مشاهده کرده دانست که او کیست سبب
بر مردم داد که بگیرید او را و نگذارید که بهوش آید در همان بیهوشی و کشش به بند مذهب مردم دو بیدند شاهزاده عنصر از
از بالای درخت دید و زبان ملامت دراز کرد که ای برادر تو دشمنان را در باب شاه دراز و بکمال آمد بر حالت
بجنگ پرست زیب صد کس را علف شمشیر ساخت متوجه شلاج شد او گریخت اما مردم بر دم نا کشید میکرد

که خبردار او برا نخواهد گشت خبر ملکه سواد البیض رسید روز دیگر او نقاب انداخته خود را رسانید شاهزاده
یک شبانه روز جنگ کرده مانده شده بود و با وجود این حالت ملکه را تا کمر برداشت آن فتنه دوران لخلخه
که بند خود را ابریده و بر زمین آمده و داخل محل گشته لیکن مایل تو گردیده با خود گفت آه این چه شد من کجا و این
خواهرت واجب الفضل کجا این کار چگونه صورت بندد و این آتش چه سان فرو نشیند هر چند خود را می
فهمانید آتش محبت تو تر و تیزتر می شد و دل ملکه سواد البیض را بیشتر می سوخت اما بعد از رفتن ملکه چند
هندوان هجوم آورده شاهزاده نو زین فرام زرا ابر بستند. بلکه چو بر سر بر زند بیل را. با همه تندی و صلابت
که او داشت. نو رچگان را جو بود و اتفاق. پنیر ز یان را ابر را اند بوست. به سلاسل و اغلال در خور وقت
شاهزاده و دست و گردن آن شهریار را انداختند و هر دو را مقید ساخته بزندان آوردند لیکن شاهزاده
نو زین جوان ز تب و قصد بند و در اندیشه خود گشته بود بعد از دو سه روز که با طاقت مخفی شد گرفتار گشت
ملکه سواد البیض هر دم احکام تو زمی گشید و در فراق تو زمی نالید خبر طلبید که ایشان را کجا در بند کرده اند و چه حال
مر ایشان میکنند روح خبر آوردند که در فلان زندان بیک نان و کوزهٔ آبی اوقات میکذرانند ملکه از پس بدر
آمد و گفت ایشان کسی را که خواهند کشته سر او را زیر تخت بفرستند گذار بنده اول پیش از قتل او را عرضت میکند
و من بشنیدم که تو ایشان را ابد نگاهداشته او بر آنکه ایشان را حواله من کنی تا هر چه مناسب المیشان باشد بعمل آرم
بعد الحاج هر همین رای ملکه را پسندید و هر دو شاهزاده را حواله ملکه کردند خانه بود و آن قصر ملکه که بسیار متین و مستحکم
در باب این جهت بود ملکه هر دو را دران خانه در نشاند و جمعی از باد شاهی و از طرف خود بیز بیرون خانه موکل
ساخت و با ایشان پیغام کرد جای شما خدا و ندیست را نجه دلکنید کسر خود را در پای تخت او بگذارید عوض شما و خدا
بیرست دیگر تلاش کرده هم میرسانیم چون پیغام ملکه با ایشان رسید از اعراض بحنیان ظرافت آمیز گفتند اما وقت
شب ملکه مردم محل را غافل کرده با چهار کنیز و دایه که محرم رازش بودند شان را که دو بود از قصر خود دران عمارت
که ایشان مقید بودند در آمد شمع کافوری در دست داشتند روشن کردند نو زین فرام زد شاهزاده و عصفر
نوجوان برابر هم نشسته بودند با بخت خود عتاب و خطاب داشتند اول عصفر احوال خود را پیش نو زین
فرام زنقل کرد بعد از آن نو زین احوال خود را گفت که تخته پاره من هم از قضا همین جزیره رسید سه روز در صحرا بودم
و میگشتم شکار میبردم روز دیگر داخل شهر شدم و در تفحص شما بهجوم مردم دیدم مرد بیک رسیدم شما را دیدم
و گذشت آنچه گذشت تا در میان خواسته کردگار چیست اما ای برادر عصفر هیچ دانستی که این نقابدار
نامدار که دلاورانه روز گار بود که بود عصفر گفت بلی شنیده ام دختر زمان رو ای اینجا خبر بوده است شنیدی نو زین
نام و سواد البیض لقب دارد گویند جهان پهلوان است تو زر گفت به همه که گفت و در بن بود ند که چند سیاه پوش از

چه معشوق کز در پی صیدش بود
اگر خود شهنشه بود زرق بود

دیوار زود آمدند و دو کس از ایشان شمع‌ها روشن کرده پیش افتادند شاهزاده نوذر نوجوان که چشم از
خواب غفلت گشوده ظرفه بلای روزگار و آفت جان نظر نمی‌ش درآمد یکبار دل از دست داد اگرچه دل
مستبعه ٢ او بجسته خارخار محبت ملکه نونهال پری داشت لیکن چون ملاقات او نیز و یک این شاهزاده گ
بیل مشغول و مجبور گشته خاطر او برای محبت ملکه سواد البحر خالی شد تقاضا نیز خواهان این کار بود دل
هردو بسوی یکدیگر مبل بود القصه شاهزاده نوذر تین فرامرز در لباس سیاه آن دلبر خوبتر از ماه مانند انجمن
بحر ٣ جلوه گستر زندگی بخش نمایان شده کاکل مشکین بدوش انداخته در نگاهی کار عالم ساخته بپایین سو رو نهفت
پیدا شد غضنفر نیز اگرچه مانند صورت دیوار حیران ماند لیکن شاهزاده نوذر نوجوان که از مشاهده جمال او شد
آفاقی از خود رفت و ملکه نیز نزدیک چون رسید نوذر را این حالت دیده حالت او بدتر از حال او
لیکن از کمال حیا خودداری کرده بیک گوشه پایه افگنده صورت خود را ابرج زهرمار ساخته گفت ای
نابکاران بیچاره ای خدا بر شمان ظرافت شعار شما را چه خبر داشته که در جواب سخنان به صحبت آمیز بالله که
شما همه وجوه خوب بود سخنان ظرافت آمیز گفته در شما دیده مگر ترس جان دامن‌گیر شما شد حالا آنکه مرا می‌شناسید
که در لباس زن چگونه مرد میدان و دلاور روزگارم اکنون بگوئید که کیستید آن سخنان خانه برانداز هردو
بودند یا یک کس از شما بود سبب هرچه هست نشان دهید ناسزا ای گوینده در کنارتیم این را گفته شمشیر از
غلاف برکشید و مانند برق خاطف بر سر شاهزاده نوذر تین فرامرز آمده گفت ای نوجوان از جبین تو آثار
صدق صفا می‌نماید مسکین راست بگو آن سخنان که گفت تو که البته نگفته باشی شاهزاده غضنفر از آن
حرکات و سکنات معلوم کرد که هر دو مایل یکدیگر شده‌اند بخندید و گفت ای ملکه همین معقول خجر عشق شما
ملکه ازین سخن بی اختیار بخندید و رو بر روی ایشان نشست از غضنفر پرسید که ای برادر راست بگو چه نام داری
و هردم کجائی بابت جلوه افتادی و با این جوان چه نسبت داری و نام او چیست شاهزاده غضنفر ملکه را بسیار
فصیح یافت با وجود این که اصل زبانش هندی بود و به زبان عجم با ایشان بفصاحت حرف زد و گفت ای ملکه من و
این شاهزاده هر دو باهم برادریم و ملک ما نزدیک هم واقع شده نام من غضنفر و نام او نوذر نوجوان است شاهزاده و
فرامرز نگار رشک خوش حال نازنینی که در پهلوی او نشسته و زهی بخت بر محبت که گل وصال از گلشن جمال او بچیند
ملکه گفت حقا که غیر از شما او را که شاید نوذر تین فرامرز گفت ای ملکه من بعد ما ان شما جمیع صفات جمال و کمال
در شما جمع است کدام ستاره داشت پیش آفتاب نور دگند مرا چه لیاقت که در برابر جمال شما جمال گستاخانه نماید
ملکه سواد البحر گفت همه حال ما که بقصد قتل شما آمده بودیم لیکن چون طالع شما قوی بود ترحم در دل ما افتاد و از
قصد خود درگذشتیم شاهزاده غضنفر گفت ظاهراً ترحم ازین بیشتر نیز خواهد کرد اگر اتفاق افتاد ملکه گفت کدام

الغیاث عصمت گفت الغیاث عجب شما با شاهزاده نوذر نوجوان ملکه باز کجنید و اشاره بجانب کنیزک داد
شیشه شراب را بجنس ایشان گذاشت هم شراب خوردن گرفتند شاهزاده نوذر پرسید که ای ملکه درین جزیره است
که نام و زبان شما هندی و لقب شما عربی که بود و الیم باشد ملکه گفت ای شاهزاده درین جزیره که سیاهان نام
دارد مذهب بت پرستی و رسوم هندی و زبان مختلف رواج دارد اکثری هستند که بکنام ایشان هندی
و یکی عجمی است ملکه عربی نیز باشد و در اکثر مراسم نیز اختلاف است شاهزاده نوذر گفت مرا که غلام توام با جز چیز
و اهل آن چکار با تو کار دارم میخواهم که ترک بت پرستی کنی و قبول دین حق نمائی ملکه گفت درین مقدمه من تفکر
تمام دارم هر چه بعد راست خواهد شد چرا که از زبان برهمنان و منجمان سخنها شنیده ام تا حال که نزد من دین
بت پرستی است شاهزاده عصمت گفت ای ملکه عالم شما خود غور کنید که از بت چه کار می تواند شد بکسی نفع تواند
بخشید ایکسی چنین چیزی را چگونه معبود خود شناسد ملکه گفت ای برادر عصمت در بر و بت پرستی اسرار بسیار
است نه آنکه ما این سنگ را معبود خود می دانیم بلکه بت را صورت او میدانیم که معبود حق است و دیگر حرف
ها بسیار است که گفتن آن موقوف بر وقت است این را باید انگه بت پرستان نیز بر در خدا پرستانند شاهزاده
نوذر نوجوان گفت ای جان جهان وای آرام جان چرا بی فضل بر در خدا پرستی نباید کرد ملکه گفت شما هم وتنها دارید
و هر چه هست موقوف بر وقت است انشاءالله زاد و من در همه وقت خدا پرستم و استادی داشتم که جمیع مراتب
را بمن تعلیم کرده درین سخنان شب باخر رسید ملکه بر خاست و از ایشان مرخص شد گفت عنقریب باز خواهم آمد
و طعامی که آورده بود بجنس ایشان گذاشته رفت ایشان با هم گفتند یاری قسمت کارها دارد و بعد نو رسیدی بما
امید هاست حق تعالی این نازنین را انجیب بر ما مهربان کرده است که به طعام و شراب خوب آشنا می نمایم والا این کفار
ما را از گرسنگی هلاک میکردند عصمت گفت بلی عمرو نوذر سبب چرا اگر خدا خواهد شاهزاده نوذر گفت ای برادر اکنون
این نازنین را دشمن نتوان گفت عصمت گفت دشمن ما که نیست لیکن ما [illegible] بدست خود پیش [illegible] خشکی نکند دشمن جدا
که هست اکنون دو کلمه از احوال خر [illegible] بی اقبال شاهزاده حنظله بن صفوان نقل کنیم [illegible] که اشتر بار [illegible] روز دویم
بود اگر می بر گرفت یعنی تخته پاره از بر ای کشتی [illegible] خواجه جرم نام بود اگر شاهزاده برسید و خواجه مذکور را با جان
درکشاد و آن شتر بار را بر آورد و چون جهان پهلوان بکمال آمد از [illegible] احوال برسید گفت من هم بود اگر زاد و نام الغافل
چنین افتاد و لیکن خواجه مذکور نیز بت پرست بود از عالیقدر تمام خانه را کافر یافته دین خود را اظهار نکرد و بلکه بعبادت
الهی موافق دین اسلام بطریق تقیه در خلوت میکرد تا آنکه کشتی بود اگر آن بساحل رسید ایشان قصد شام داشتند از راه
خشکی بر آه افتاد تا که شبی یکی از غلامان خواجه جرم شاهزاده را در عبادت دیده و کینه او را در دل گرفته بهمان ساعت
نزد خواجه آمد و گفت این نوجوان که شما او را از دریا بر آورده مفتون او شده آید خدا پرست بر آمد احوال

نقل کرد

نقل کرد خواجه مذکور از کون لات شان خجسته بود از بن سخن کینه جهان پهلوان در دل گرفت و گفت من او
را بطرزی خوب بکشتن دهم که در ظاهر بدنامی بمن عاید نشود روز دیگر شاهزاده را طلبیده گفت الغرض در این
بیشه یکجفت شیر می باشد که مردم را از تردد باز داشته آمد من از جبین تو آثار شجاعت و دلاوری بسیار در می
یابم اگر رفته ابتدا اعلاج کرده بر گردید [illegible] صاف می شود و نام شما در عالم روشن بیگردد شاهزاده گفت
مرا که بالفعل اطاعت امر شما باید کرد اینک رفته مقدار او را در آن بیشه هفت شیر نر و ماده بوده که کسی را قدرت
نبود که از این راه بگذرد شاهزاده و جهان پهلوان با تن تنها مسلح شده تیر و کمان گرفته بر اسپی که خوش [illegible] بود سوار شده
راه آن صحرا پیش گرفت و بتوفیق الهی آن هر هفت درنده را به تیر جان شکار و شمشیر دشمن گذار از [illegible] در
نزدیک بدار العدم فرستاده سالماً و غانماً مراجعت نمود و اسب خود را در ره گذاشته بود تا [illegible]
آن سباع مأوی هر کس چون از آن صحرا برآمد خواجه خضر هم را انباخت جه آن نابکار خاطر خود را از جانب آن
شیرها جمع ساخت و با عتقاد خود او را بکشتن داده بود و موجب این عداوت تعصب مذهب بر کسی بود
القصه بعد از داخل شدن شاهزاده در آن صحرا خود کوچ کرده رفت شاهزاده نیز از عقب او روان شده روز
سیوم جمعی مجروحان بان جناب ملاقات کردند و رفت آنجا خاطر شاهزاده جهان پهلوان ایستاده آمده احوال
پرسید گفتند ای شهریار ما از قافله خواجه خضر هم بوده ایم در منزل کودبایه کوه لحت نام قفاقی بر تاخت آورد
و سردار آن سپاه او را زخم زده مال او را بتاراج برده از کم بختی در این کار دیگرها خواجه نیز اسیر او شده
هر دم او همه متفرق شدند شاهزاده تاسف خورده بدان جانب روان گردید شب در بیابان بسر برده
صبح همین که سوار شد بجمعی رسید که جانوران شکاری مانند باز و چرخ بسر دست داشتند شاهزاده از ایشان
احوال پرسید فرزاولان گفتند ما ملازم خواجه خضر هم بوده ایم و اکنون اسیر کوه لحت قفاقی شده ایم ما را امر داشته
بهر شکار میرفتیم ای جوان تو که آن شخصی که خواجه نیز از در بابر آورده بود شاهزاده فرمود بلی هستم خواجه را بجنگ
شیر آن فرستاده خود کوچ کرده فرزاولان گفتند ما ناپسر تو گرفتار شده که اسیر کوه لحت شده است اکنون این
طرف کجا میروی بگریز دو اما این اسپ و سلاح از تو تیز نیز باید داشت که کوه لحت عقب می آید شاهزاده ملتفت
بسخن آنها نشده بلکه ایستاده شد تا گاه کوه لحت رسید بسیار قوی هیکل و تنومند و قد آور بود بازی بدست گرفته
می آید شاهزاده از برابر مانند برق لامع اسپ را جولان در آورده یکبار خود را بآن رسانید و سر راه بر وی
گرفت و فرمود ای کوه لحت ما زرد حال که کسی کن و خود دست بجز به هر که حریف تو من رسیده ام کوه لحت سراپای حضرت
را ملاحظه نموده در کار و گفتار او حیران ماند و جلو کشیده تا دیری در شاهزاده نگاه میکرد و آخر گفت ای اجل
گرفته از جمله عجایب روزگاری با دیوانه جلادت شعاری که دیده بودم دانسته خود را در آتش سوزان میزنی

تراپاس چه عداوت است شاهزاده گفت وقتیکه بر تو ظفر یا بیم احوال خود را پیش تو بگویم با جون تو ظفر یا با بقصه مختصر شود که وه
لخت باز را حواله مبارزه نموده با خلطی بجنگ در حوت در جنگ بزد دشمن کاری نساختند اما شاهزاده
بعد از رد حملات کرده کمرا بگیرد از فرقه از صدر زین برکند و گفت بیا مسلمان شود الا چنانت بر زمین زنم که بیک بارگیت
نرم شود که لخت از سر صدق مسلمان شد و هر دو شاهزاده اطلاع یافت خواجه جرجیم را بعمر نموده آن شهریار
نجات بخشید اموال او را باز باو داد خواجه جرجیم از سر ترس و نفاق مسلمان شد و چون کوچ کرد شاهزاده در رفاقت
او را اختیار کرد که لخت را بجای خود پیش گذاشت اما جرجیم ملعون از جزیره سیاهان و شدت عداوت
ایشان با خدا پرستان خبر داشت با خود گفت این خدا پرست را بجزیره سیاهان برده بجنگ هندوان گرفتار
سازم این مکر کرده بار زور در یا نشست شاهزاده را گفت هر جا که شود کشتی ها را بیرم گفت با ختیار و
فرام زنگبار بالفعل باثر فرالقصه خواجه جرجیم در حقیقه ملاحان اشارت کرد که بجزیره سیاهان بر ید چنین کردند
چون داخل جزیره شد خواجه منافق شاهزاده در او در کار رفتن گذاشته خود پیش لکراج رفت و گفت ای بزرگوار
خلوتی میخواهم که عرضی دارم و تحفه چند بکس بر دبو ولکراج آن حرامزاده را می شناخت القصه جرجیم گفت
ایشاد هندوان خدا پرستی صاحب . عالیجناب منقایه بدست آورده ام و از ترس او خدا پرست شده
ام شجاع دوران و رستم زمان است شما بر قسمه که دانید او را بدست آورده بقتل او خدا و منزلات اعظم را
از خود شاد سازید لکراج برهمن جرجیم را در بغل گرفت و گفت ای خواجه از این بر تو نامیم در این ایام دو کس را بدست
آورده ایم که هر یک از ایشان بهیم وارجن بوده آ ... و ماهم بعد از شکنجه مردم بسیار را ابکشتن داده ایم انبار را
بدست آورده ایم خواجه جرجیم گفت آنکه همراه من است صاحبقران عصر است و بگمان من تا هر کس را از بت
پرستان نکشد گرفتار نشود در این هر که مقابل او شود و علف شمشیر او گردد اگر همه مالک هندوان لکراج باشد مگر گنج
گفت بسیار رضا ... حب احتیاط است هر چه بخشی او میکند از ضابا حتیاط تمام می خورد لکراج برهمن بخندید و گفت
طالع مالک لکراج بسیار زبردست است قسم آن توان خورد در این صحرا درختی است بالای فلان کوه که عین
موسم گل کردن همین است کسی که بلباس کامل در سایه او نشسته شراب خورد و بیهوش می شود لیکن طریقه موسم گل او با
این بطالع مالک است که این کار در موسم گل او متفق شده اکنون موسم همین است که مالک لکراج با او ملاقات
کرده به دروغ بگوید که خواب دیده ام و بهشت و دوزخ را در آن عالم بمن نموده مرا مسلمان ساختند و تابع
شاهزاده گردد و ابنوه هندوان درخت را نشان داده گفت قاعده ما است که روز اول تابع هر که می شویم او را زیر
این درخت می نشانیم و خود از دو در ترمی نشینیم با این تدبیر و مکر او را بیهوش کنم و به بندیم قید کنیم تا چهارم
نیز بند شود آنگاه بکشیم و ای مالک همین که سر این خدا پرستان در پای تخت بت بکذاشتیم سلطنت

گفت بجز آنکه حال او را بداروی بیهوشی بکشی خواجه جرجیم

اند مانند فرعون ناچار صد سال استداد می باید مالک لکراج و شمشلاج برهمن و خواجه جرام پرست باهم اتفاق کردند
و روز دیگر خواجه پیش شاهزاده جهان پهلوان رفت و دیگر گفت ای شهریار اینجا کافران بسیار اند و مردم مالکه آمد
بهر آنکه اینجا شما به تقیه کنید و زنار در گردن اندازید و الا می‌ترسم که مبادا آسیبی بذات مبارک شما رسد شاهزاده
بر آشفت و گفت هرچند در بعض اوقات تقیه واجب می‌شود لیکن از من پیوسته ترک این واجب می‌شود اگر صد هزار
کافر بر سر من آید که با همه بجنگ در آیم مردن یکبار است خواجه گفت ای شاهزاده از راه دوستی سخن گفتم دیگر تو دانی
آن شب گذشت صبح دیگر خواجه مکار غدار بدروغ خوابی بافت پیش شاهزاده آمد گفت ای شهریار مبارک باشد
یکبارگی من این شهر و پادشاه نیز خدا پرست خواهند شد که من خواب دیدم که گویا یک درختیست بالای کوهی
واقع شده و شهریار در زیر آن نشسته بجرعه اقداح راح مشغول است و مالک لکراج با بعضی از مخصوصان خود
بخدمت گذاری مشغول است و اظهار اطاعت و خداپرستی میکنند اگر این خواب من راست است البته کاین
مالک نیز اسلام آبادی شود شاهزاده فرمودند انشاءالله تعالی و آن کافر مکار آخر روز پیش لکراج آمد و گفت
من هم خوابی هرهم بافته آن خداپرست را گول زده آمدم فردا شما که خواب بر بافته نقل خواهید کرد باور میکند و برای
پختگی نقل اندرخت نیز پیش او کردم القصه روز سوم صبحی بود که مالک لکراج با شمشلاج برهمن و بعضی امرا نزد شاه
زاده آمد بنفاق اظهار اسلام کرد و دست بیعت داد و نوبت تمام آن اتفاق مقام را شهریار آورد روز دیگر در شهر ضیافت
کرده روز دیگر در صحرا رفت شاهزاده را نیز بر بالای کوه بر آمدند تا بجای آن درخت رسیدند شاهزاده درخت دید
شبیه بدرخت بادام و شکوفه او نیز مانند گل بادام بود و یک بوی مستی داشت برای شاهزاده در سایه
آن درخت فرش کردند گفت ای شهریار من بدعا اطاعت نیز قبول نکرده آم ملکه محض صدق نیت و صفای طویت ۴ نیت
رسم ما اینست که هر که را دوست متابعت دهم او را در زیر این درخت نشانیم و جام شراب از دست خود
دهیم تا چهار ساعت کامل بعد از آن بحکم او من در سایه درخت داخل شوم ایها الیقظه و الا مقدار چون پدر
من پادشاه شده من دو سال عمر داشتم و این سلوک با او کردم تا اکنون با شما میکنم القصه با این مکر و فریب آن شهریار
خاک مقدار را بیهوش کردند و بگفته شمشلاج او را نیز حواله ملکه سوداالبصر کرده در آن خانه مقید نمودند شمشلاج
گفت اکنون این جوان بعد از سه روز بیهوش درست می‌آید لکراج گفت حقا که این درخت از عجایب
درختان است طرفه خاصیت عجیب دارد اما چون شاهزاده نامدار حضرت خاک مقدار را حواله ملکه سوداالبصر
ساخته بی‌سند زر کردند که با آن دو کس این خداپرست سوم را نیز مقید کرد آن و ایشان را از اطعمه خوب داشته
مرغوب محروم ندارد که آخر کار ایشان بکار خدا در نداشته‌اند و برای خدا در دار جان خود قربان نمایند تا بخشیار خود باشند
ملکه را چون نظر بر جمال شاهزاده افتاد حضرت العظمت یاد کرد با خود گفت لعنت بر شمشلاج برهمن باد که چنین

هوشیار را می خواهد بکار کند فقط برابر بسازد لیکن همان خانه که شاهزاده نوذر بن فرامرز و شاهزاده
غضنفر بودند فرستاد نگهبانان شاهزاده را آورده بیش آن دو کس در جای خوابانیدند چرا که هنوز شاهزاده
بیهوش بود شاهزاده نوذر و غضنفر گفتند این جوان روز سوم بهوش خواهد آمد تا باز او خواهد کرد که هم ملت ما است
شاهزاده‌ها آقای خود جهان پهلوان را دیدند حال او بکر بسته و او را بر تخت چوبین که در آن خانه بود
خوابانیده‌اند و هر دو بر بالین آن شهریار نشسته گریه می کردند آخر روز از این غصه که بر شاهزاده این چه حالت
رو داده طعام هم نخوردند وقت شب ملکه سواد السحر که دلداده شاهزاده نوذر بن فرامرز بود از راه همان
دیوار با چهار کنیز خاص کمند انداخته داخل آنخانه شد و اسباب شراب و طعام همراه داشت آمده بنشست
شاهزادگان گفت ای شاهزاده‌ها بگویید احوال برسید شاهزاده نوذر بن فرامرز گفت ای ملکه آفاق چگونه
گریه نکنیم که قبله و کعبه ما شاهزاده جهان پهلوان حنظله بن صفوان که بر ما احسان‌ها دارد و ما بمحبت او ترک وطن
و مادر و پدر نموده‌ایم تا این منقصت ما داده‌ایم و بدولت او کلبه تاریک خاطر ما چراغ مسلمانی روشن شده
با این حالت رسیده که معلوم نیست زنده است یا مرده ملکه سواد السحر گفت همین جوان که امروز مقید گشته مثل شما
خواهید داشت شاهزاده نوذر گفت بلی ملکه گفت خاطر جمع دارید که او روز سوم بحال می آید چرا که آن درخت که
شاهزاده در سایه او شراب خورده باین حالت رسیده سکر ایج نام دارد و خاصیت او همین است که هر که یک ساعت
در سایه او مشغول شرب خمر باشد یک روز بیهوش می ماند و آخر بهوش می آید و اگر دو ساعت خورد دو روز
و اگر سه ساعت مکث کند سه روز و این شهریار سه ساعت بخوشی در سایه آن درخت مشغول بود باید که سه روز
بیهوش باشد لیکن آسیبی بذات مبارک او نمی رسد خاطر خود را جمع دارید شاهزاده نوذر از این سخن خرم شده
سر در قدم ملکه سود ملکه از حیا سر پایین انداخت شاهزاده غضنفر گفت ای ملکه از انصاف ملوک سر در قدم تو می
ساید و تو هرگز التفات نمیکنی باید او را در بغل گیری و لب و رخسار او را ببوسی که رسم مهمان نوازی است
ملکه بخندید و شراب پیش ایشان گذاشت مجلس در گرفت شاهزاده شراب نخوردند و لیکن طعام بزور بایشان خورانید
قسم خورد که کسی زهر نمی خورد القصه روز سوم شاهزاده بهوش آمد نوذر و غضنفر هر دو تصدق شدند شاهزاده
خود را در ظرف مکانی دید نوذر بن فرامرز و غضنفر نوجوان را در پهلوی خود دید از خوشوقتی برخاست گفت ای نازنینان
نوذر و غضنفر بلقیسه ملکه تیمار داشتند بحل شاهزاده در رنجش این شهریار درست بحال آمد گفت مست الخمان
خوش است که گوید ... من کیستم شما چه کسانید و این چه جا است احوال من بعینه همین است یاران بگویید
که من در این مکان چگونه رسیده‌ام گفتند ای شهریار خاک مقدار شما خود از احوال خود تا کجا اطلاع دارید فرموده همین
که ملک لکراج اظهار اسلام کرد مرا بالای فلان کوه برده زیر سایه فلان درخت نشانید و رسم خود را ایمان

کرده

کرده بدست خود همین شراب دادن آغاز کرد و دیگر خبر ندارم گفتند ای شهریار بدانکه آن دغا بود و در این زندان
است و ما با این طریق بجز از شما دار و در این زندان نشده ایم و در حق خود چنین شنیده ایم که چون چهار کس جمع
شویم ما را بکشند لیکن درین ایام حق تعالی دختر زمان ده این ملک ملکه که او البیم را بر ما مهربان کرده که اکثر بخش
نامی آمده و سخنان مهربانانه میگوید تا حق تعالی بعد ازین در حق ما چه خواهد کرد شاهزاده چون این تقدیرات الهی شنید لیکن
بسبب ملکه ایشان چندان بند و زنجیر بر دست و پا نداشتند وقتی که نگهبانان داخل خانه می شدند تا آب و نان
رسانند ایشان بگفته ملکه خود را در زنجیر می کشیدند و چون آنجا بر نمیشد سبک از زنجیر بر می آمدند و با آرام بسر می
بردند القصه وقت شب که او البیم بدیدن روشنی دیده خود شاهزاده و زیر زمین فرا امده طعام و شراب همراه
داشت شاهزاده را دید بحال آمده بر تخت چون نشسته عضنفر وزیر با ادب در خدمت او نشسته سخنها میگویند
و شمعی در میان روشن است چرا که ملکه اسباب برای ایشان مهیا ساخته بود ملکه از دور تماشای ایشان خوب
دید و معلوم کرد که تو زیر زمین فرا امده عضنفر هر دو شاهزاده و حنظله نوجوان را مانند تمامی شناختند عظمت و شان شاهزاده
جهان پهلوان در دل او جا گرفت و مثل این ملکه درین مقام مثل ملکه ناهید اندلسی است که او عاشق خسرو دیر
دل بود و حسن و غلام صاحبقران اعظم است چنانکه این داستان در اندلس گذشت القصه ملکه نیز دیگ
آمد شاهزاده و جهان پهلوان را با ادب تمام سلام کرد شاهزاده و عضنفر جدا رفت او که جهان پهلوان او را
خواهر خوانده بود بنشانید و احوال او و اطلاع یافت با خود فرمود احتمال دارد که بوسیله این ضعیفه ما را نجات
حاصل شود القصه چند روز دیگر برین بگذشت لیکن برای مجلس ازین سه دلاور هر یک امر فرار میگرفت که
چهار قسم غلام نوزده نشسته بودند که سپاهی از در دروازه بنظر ایشان در آمد متوحش شدند لیکن آن سپاهی نزدیک رسید
بر ایشان سلام کرد چون نیک نظر کردند شاهزاده داد ابو نعیم دانا را دیدند شاهزاده و حنظله برجست و او را در بر گرفت
و گفت ای استاد عالی نژاد و دانای حکیم کل بلا و شکر رب العباد که نه از غذر و سلامت یافتم بار دیگر بگو چه دیدی
و چگونه از دریا برآمدی گفت ای شهریار عالمقدار تخته پاره من بجزیره خرم رسیدم و این جزیره اگر چه زیباست ولیکن
بر کوه و خوشی آب و هوا نو دو در دلبستی خود رسیده خدا بر کسیب در آنجا ظالم لی سبز دار او بود و برمن کرم کرد احوال
پرسید من بر سبیل راستی سرگذشت خود را بعرض رسانیدم خاموش ماند هفت روز در آن جزیره بودیم او بعبادت
و من بسیر مشغول بودیم لیکن هر روز از آن بزرگ التماس میکردم که بخدمت عالی برسم و احوال جنابعالی و یاران
دیگر و ملکه شیرین ادا از وی بپرسیدم اصلا در جواب این سخنان سخنی نمیگفت تا اینکه روز هشتم بگریسته خود مرا
گفت من را انتظار که دوست را اورد تو کل بر خدا گذاشت وقت شام برآمده خود بدست راست رفت و مرا
اشاره کرد که بدست چپ بر و دلشب خواهی رسید جزیره ساباهان نام دارد و مطلوب تو در آن شهر است لیکن

در زندان است هر قسم که خواهی خود را باد بر ساز که خواهی رسید منجوا استم سخن دیگر بر سم گفت خاموش باش برو من
دیگر حرف نزدم و براه افتادم هیچ روز دیگر سواد این شهر در چشم من در آمد داخل شده لیکن علم حکمت بکار من
آمد که بلباس همان مردم در آمده و مسلمانی خود را مخفی داشتم همه جا میگشتم و تفحص احوال رفقا میکردم آخر بر من معلوم
شد که جوان هندا برست یکی بعد دیگری درین شهر با این قسم آمدند و گرفتار شدند مجملا چون احوال همه بر من معلوم
شد این مقام را که زندان شما است تحقیق کرده بر در زندان آمدم و با زندان بان آشنا شدم و با او القدر مراعات
کردم که مرا برادر خوانده امشب فرصت یافته داروی بیهوشی تیار کرده بجوز در جمیع نگاهبانان دادم و همه را بیهوش
کرده کلید از بغل سردار آنجا برآورده در دروازه وا کرده اندرون در آمدم و بخدمت شما نقل کردم دیگر احوال
مستقبل نمیدانم که چه خواهد گذشت در میان اثنا ملکه آمده و همه احوال مطلع شده بجهان پهلوان گفت شهریار ستم
شد اگر حالا بقوی زندان بان بیدار شوند و بهوش آیند خیاحت عظیم لازم آید او پا آنکه در را از اندرون
ببندیم و از راهی که من آمده ام شما را در خوابگاه ببرم خود می بریم بعد از آن شما دانید ما با او که میرسانیم
و این حرکت ملکه محض محبت شاهزاده ولوزین قرامرز است که دیوانه وار ملکه شاهزاده و جهان پهلوان را
این رای پسند بود آمده همراه ملکه گشتند اندر اندخته بالا رفتند ملکه ایشان را بام بام می آورد تا بخوابگاه ملک لکراج
آمدند قضا را ملک لکراج آن شب بر همه نوبه کوکب سعادت خواب دیده بود که معشوقش امشب دیده که باغی است
بر سر بلندی که از هر قسم میوه و گل که در عالم باشد در او است و شاخهای درختان مثمر از دیوار تا می نماید و گوی
گلهای عالمی را معطر دارد و تماشای آن باغ هر که نظر را سیر نمیکند و در راه آن بگلطرف سبزه است و بگلهم
لاله زار است مردمی که در پای آن باغ ایستاده آند ملک لکراج گفتند از پای این باغ دور شو که این مقام
مسلمانان است نه جای کافران و بت پرستان لکراج گفت پس مقام بت پرستان کجا است آخر این نشان داد
که من مروت پرستم و جان خود را نثار مسلم بجرد این سخن مردی آمده او را در بغل زده بر سر غاری آورد
که پر از آتش و مار و گژدم بود گفت این جای بت پرستان است ملک لکراج بترسید و بر خود بلرزید و گفت مکاه حسد
من هرگز اینجا را نمی خواهم مرا در آن باغ ببرید که مدت العمر از بتخانه دلدار او جدا نخواهم شد گفتند بشرطیکه مسلمان
شوی گفت قبول کردم گفتند طریق دین مسلمانی از آن شاهزاده که تو در قید داری و بهمت هر فعل ایشان گناهشته
باد که بر در خود را از جمله رستگاران ساز همدرین حال ملک لکراج بیدار شد و از مقدمه این واقعه اندیشه میکرد
که در دروازه خوابگاه بر هم خورد شاهزاده حنظله و غیره داخل شدند لکراج ایشان را شناخته بجنبش آمد تا بر خود می جنبد
که شاهزاده عصفر او را زیر داشت گفت ای نوجوان اراده چیست گفت آنکه ترا بر زمین زنم تا پیکرت نرم شود
بر سد بقیم من چیست گفت ای کافر بت پرست خدا پرستان را اینجا حق اینقدر ایذا داد و باز تقیم می پرسی گفت

اما جلال لعنت برت و بت پرست باد هر ابر زمین بگذارد که مسلمان می شوم غضنفر بحکم جهان پهلوان او را
بر زمین گذاشت در این اثنا ملازمان مالک بیدار شدند و آن هنگامه را دیده شور برپا شد مردم بسیار پیدا و شاهزاده
جمع شدند چنانکه ایشان متوهم شدند اما مالک لکراج بانگ بر ملازمان زد که دست نگهدارید مردم جابجا
ایستاده شدند خود بر کرسی نشست و چهار کرسی دیگر طلبیده شاهزادها را نشانید و شبلاج برهمن را که همراه
وزیر او بود طلبداشت خواب خود را نقل کرد و گفت ای شبلاج تو در حقیقت دین اسلام از آفتاب روشن
تر شده توجه بگو تا شبلاج خواست بگوید که این خواب شیطانی است لیکن دل لکراج را بجانب اسلام بسیار مایل یافت
و رعب شاهزادها در دل او جا گرفته حرف خود را گردانید و گفت بسیار مبارک است و من هم این خواب
را دیده ام می خواستم فردا بخدمت ملک عرض کنم که آدم مالک این وقت بطلب من آمد بخدمت رسیدم
بالجمله مالک از سر صدق و برهمن از سر نفاق بدست شاهزاده مسلمان شدند ملازمانی که حاضر بودند نیز مسلمان شدند
جمع شده مالک لکراج با شاهزادها صحبت میداشت و از حقیقت احوال هر یک مطلع می شد تا قصه باینجا رسید
و هر دو معلوم شد که شاهزاده نوذر بن فرامرز و دخترش سواد البحر با هم تعلق تمام دارند منت بر خود گرفته نسبت
ایشان با هم مقرر کرد . دو تا دو روز ایشان در خانه که تعلق بپادشاه داشت و از جزیره کنز خانه بود . بر چهار برادر
دار ملکها لشکر می بردند بکر و زیبن که چشم شاهزاده حنظله بن صفوان از خواب در آمد خود را در کشتی دید که
در دریای شور روان است تعجب کرد بر خاست ناگاه شاهزاده نوذر بن فرامرز را دید که می آید پرسید ای برادر
این چه عجب است تا در جزیره سیابانان در فلان خانه بخواب رفته بودیم در این مکان که بجز آب چیزی نمی نماید چگونه
رسیدیم نوذر بن فرامرز گفت ای جهان پهلوان عالی مکان من از شهر یار حیران ترم و شنیده ام که این طلسم است با عجیب
غضنفر و ابولغیه از طرفی پیدا شدند آنها نیز مثل ایشان حیران بودند و در بین ملکه سواد البحر از در در آمد جهان
پهلوان سلام کرد شاهزاده پرسید ای خواهر خوب شد آمدی بیا که تو مشکل گشای همه جا بودی اول بار از این حیرت
بر آر که از خانه جزیره سیابانان یکبارگی در این کشتی چگونه رسیدیم ملکه گفت به دولت ای شهریار این کار از بین
کنیز واقع شد که شما را در اثر دی بیهوشی داده بحر ساخته در این کشتی در آوردم و جان خود را با جان شما نجات دهم
گریخته چنانکه این کشتی ملاح هم ندارد و شاهزادها حیران شدند جهان پهلوان پرسید که ای خواهر تفصیل بیان کن که چه
واقع شد که تو ما را باین سرایکی بر داشته آوردی گفت ای مالک قدر عالی منزلت شبلاج حرامزاده بنفاق
مسلمان شده بود و در این چند روز بعضی از امرای زبردست را با خود متفق ساخته از زبان بت بدروغ
سخنان و خوابها بر هم بافته سلطنت بنام خود مقرر مرز و فلان شب با آن امیران بر سر پدرم ریخته او را بقتل رسانید
این خبر بمن وقت رسید و بگو شبلاج است که فردای آن بر شما تاخت آورده بکشند چیزی بخاطرمن نیامد

[illegible]

بغیر از تنگی شمار در خواب هیچ شکایت نکردم و در کشتی در آوردم و شبانه شب که گفتم ملاح هم بهم برسید و اکنون نمیدانم که خبر و
سیاهان کدام طرف ماند و ما کدام طرف افتادیم شاهزاده جهان پهلوان خطلو بن صفوان از این سخن بگرید و بر آن
شد و سر بزیر انداخت و آخر سر برآورد و گفت رضینا بقضاء الله صبر باید کرد که شهر سیاهان لیمی ما بد ایره السلام
در آمد صد حیف که ملک لکراج بیچاره مظلوم کشته شد و کسی او را از ستم کار [illegible] نجات داد مکار ستانه خدا او را بکشد
املکیه چگویم که هرچه کردی با کردی اگر چه از راه دوستی کردی لیکن نبایستی اگر ما را اجل خود میکند از کشتی احتمال و انت
که برد غالب الامر القصه چون ملاحی در کشتی ایشان بود و چاره جز رضا و تسلیم نداشتند روانه شدند فی الجمله آن دفعه
در کشتی ایشان بود یک دیگری فقط و [illegible] میکرد و تعجب می نمودند تا آنکه بعد از چند روز کشتی ایشان بکنار رسید و دفعه
آمدند اسبابیکه کار آمد بود برگرفتند و باقی را در کشتی گذاشته براه افتادند شاهزاده و نوربن فرامرز [illegible] خود را در دست
ماندند که به پشت خود میگرفت و از یاران سبب شرم در پنهان دور [illegible] می آمد با نظر [illegible] روز سوم با بادی رسیدند
که نام او دالیم [illegible] بود از مضافات شهر آهواز بود ایشان در آن آبادی در آمدند و حقیقت را معلوم نمودند در آن
آبادی منزل گرفتند بعد از دو سه روز بخاطر ایشان رسید که تا آهواز رفته چند روز در ظل [illegible] در آنجا باشند و چون
خاطر ایشان جمع شد و ملکه را طلب کنند القصه سواد البم و البم به ماند در همسایگی [illegible] که او در [illegible] نام
بود و در جزیره براعیه واد [illegible] سواد البم شد و خود بار خفار روان شد و روز چهارم [illegible] گاه آهواز رسیدند و بر
بلندی در سایه درختی قرار گرفتند از اتفاقات ملک آهواز سلطان حارث ناجداری [illegible] برآمد و بود
و آن قطعه زمین که خطلو و غیره در آن نشسته بودند داخل [illegible] بود و ایشان از جانب [illegible] بدان طرف آمدند
و در آن موضع نشسته با هم سخن میگفت جهان پهلوان خطلو گفت یاران در مدت العمر کاهی هفت منزل پیاده راه نرفته بودیم
در این سفر چنین اتفاق افتاد اکنون باید دید سرانجام کار ما از روزگار چه رو نماید شاهزاده [illegible] گفت بالفعل
که شهر آهواز را سیر کنیم و چند [illegible] خرید نمائیم بعد از آن هرچه مصلحت باشد بعمل آریم شاهزاده و نوربن فرامرز گفت یاران
ما که سواد البم را در البم [illegible] تنها گذاشته هفت منزل پیاده آمدیم منظور ما چه بود و اکنون چه در نظر داریم الوالغیم گفت
از منجمی شنیده بودم که در اطراف آهواز صحرایی است که در آن دفینه صاحبقران روزگار در آن صحرا پیاده در روی
کنید باین سبب جهان پهلوان هم پیاده هفت منزل آمد شاهزاده و نور گفت بخدا که اگر من میدانستم که آهواز اینقدر
دور است سواد البم را هرگز تنها تنها نگذاشته اول فکر او میکردم [illegible] بمحبت ما ترک سلطنت و پدر و مادر کرده
خود را باین محنت انداخته و ما او را تنها گذاشته آمدیم جهان پهلوان گفت در حقیقت جان بخشی ما همه او کرده و الا
کفار ما را [illegible] لیکن [illegible] خاطر خود جمع دار از طرف او از ملکه [illegible] که در [illegible]
آن زن عاقله [illegible] دختر رستم است [illegible] کسی [illegible] ایشان در این سخن بودند که

بازگواد گشتسب

حارث تاجدار سپهر گنان از طرفیه پیدا است و اول کسی که نگاه او بر ایشان افتاد حارث تاجدار بود بر ملازمان و فراوان
تعجب بسیار کرده گفت این تاجوران را در زمین که اکنند این چگونه حیف است که نمایان کرده آید این چهار کس که اینک
بر این بلندی نشسته اند کیستند و از کجا پیدا شدند بلکه دشمنان باشند ملازمان دویدند و لرزه بر اندام هر یک افتاد
که ظرفه قباحت است این جوانان از کجا رسیدند القصه نزدیک ایشان آمده آغاز شور و غوغا کردند و گفتند ای جوانان
خود را هم بکشتن داد بید و تا را هم از کجا و چگونه آمدید زود آیید تا شما را نزد پادشاه بریم شاهزادگان سخن ایشان را
وقعی ننهاده شنوده جوابی ندادند ایشان مرتبه دوم گفتند شاهزاده غضنفر گفت ما سازیم و تا واقف بودیم وجه
که داخل زمین شده ایم پادشاه [illegible] این چراگاه زنانه نکرده ملازمان ازین سخن در غضب شدند و با چوب و چماق
رو بایشان [illegible] آن آفاق نهادند ایشان بعد از تحمل و تنگی شکست چهار کس را بطپانچه کشتند هر دم شمشیر کشیدند
و رو بایشان کردند ایشان نیز ناچار شده شمشیر کشیدند و چند کس را از پا در انداختند حارث
این حالت مشاهده کرده ایشان را امان داد و تخت خود را پیش آورده دست و بازوی ایشان از جنگ کرد
شوق رفاقت ایشان بهم رسانید که ایشان را در خیمه کند القصه ایشان نیز ملایمت تمام از آن بلندی زیر آمدند
حارث احوال ایشان پرسید که دلاوران نامدار دای پهلوانان روزگار چه ملت دارید [illegible] خالق ارض و سماوات
که امید اید یعنی معبود دیگری را می شناسید ایشان گفتند ذاتی را که بیچون و بیچگون است و بی شبیه و نمون نزدیک داشتیا
و رسل شناسند و جوهر جزو کل حارث تاجدار چون دانست که این هر چهار دلاور نوجوان خداپرستانند از شادی
بر جست و جامه بر تن درید و دست هر یک بسینه خود ملتصق ساخت و گفت ای فرزندان اگر چه من پیدا است که شما
خداپرست مسلمانید هرگز با این نوع بینش نمی آمدم اکنون توقع دارم که شما را ملازمه خود کرده و هر چه شما را الطاف
کنند مقرر کنم القصه چندان کار پیش پر زبانی زود که ایشان راضی شدند و گفتند لازم نکرده که نام نوکری بر سر ما باشد
بنده اخلاق و اشفاق ملک آفاق شده ایم چند روزی که درین شهر هم در خدمت خواهیم بود اگر چه پادشاه
دشمنی داشته باشد بما بفرماید تا فهم او را بسر انجام دهیم و سعادت خود دانیم پادشاه هر کدام اسپ و خلعت خاص
بخشید و طعام از خاصه خود مقرر کرد و خانه پاکیزه برای بودن ایشان نزدیک خود اندرون داد بعد از چند
روز شاهزاده دلورین زرام [illegible] از شاهزاده جهان پهلوان حنظله بن صفوان رخصت طلب کرد تا رفته از البحر
محبوبه خود ملکه سواد البحر را بیاورد جهان پهلوان گفت ای برادر عالی قدر من هنوز درین شهر کاری نکرده ایم که بسبب
آن اسباب جاه و حشمت بهم رسانیم اندک صبر باید کرد تا کاری ساخته شود آن وقت سواد البحر را بعزت تمام طلب
میکنیم و الحال کسی را باید فرستاد تا خبر بیاورد مجملا رخصت نداده دلورین زرام از کمال بیدماغی رخصت شکار گرفته
بدر رفت تنها و شکارکنان همه جا میرفت تا آهوی را صید کرده در سایه درختی کباب کرده خورد و خواب برو غلبه کرد

بخوابید لیکن دل او با یار بود و سواد البحر و حقوق خدمت او اکثر به خاطرش می‌رسید القصه چون بخوابید در عالم واقعه دید
که محبوبهٔ او بر سر بلندی در صحرا ایستاده و چهار طرف خرس و خوک او را احاطه کرده کمال قلق و اضطراب از او ظاهر است
و او گاهی دفع موذیات میکند و گاهی مناجات شاهزاده بود از مشاهده این احوال بجانب او بدوید در آن حالت
بیدار شد او سر و از جگر درد برکشید و زار زار بنالید دیگر او را ممکن نشد که خود را الحنظله جهان پهلوان برساند و از او
مرخص شود دیوانه‌وار رنگ مرکب کشیده سوار شد یکراست بجانب البصریه روان [illegible] گردید او را [illegible]
سطری از محبوبهٔ مطلوبهٔ او سواد البحر گوش کنید که بمصلحت شاهزاده کان در البصریه که قریه از قرای آنجا است پیش زنی
که راغبه نام داشت مانند خانهٔ خود گرفت بسر می‌برد و پیوسته در یاد شاهزاده کان نامدار علی الخصوص بیاد مطلوب
و محبوب خود شاهزاده دلاورترین از امر ملک افتاده اوقات گذار می‌برد با خود می‌گفت این بوالعجبی روزگار بین
وعده کرد که دو سه روزی در آنجا از سیر کرده اسباب خریده دیر زودی مراجعت میکنم و هر واقع شد شاید به اتفاق او
جهان پهلوان حنظله بن صفوان امر را بکاری درنشاند و باشد از این قبیل گفتگو با دل خود میکرد اما راغبه ملعونه روزی ملکه را در
حالت غسل کردن دید شیطان او را از راه برد با خود گفت ای مسافران بار نمی‌آید بهتر آنکه وصف این نازنین و حد محبت
ملک البحر تبع بنه که حاکم آن مقام بود بکنم و انعامی معقول از او بستانم روز دیگر رفته بجا [illegible] شهر [illegible] گفت او مشعوف
شد و گفت هر قسم که دانی او را بیار گفت ای ملک در کمال اشکال است بدست او در آن نازنین مهجبین که بسیار
عاقله معلوم می‌شود شاید مگر کسی بر دکار بکند ملک البحر ٣ او را امیدوار انعامات بسیار ساخت خربیله ملعونه آمد و شد
شروع کرد و ملکه را ابداً صحبت [illegible] نقلهای عشق آمیز از زمانه سابق میکرد و در آن ضمن نام شاهزاده و نوید و احوال
عاشقی او معلوم کرد بعد از چندی مهر او کنده بر کاغذی زد و در آن نوشت که اهلکه بسیار مشتاق توام و در باغ بیرون شهر
نشسته‌ام باید که خود را بزودی برسانی آن رقعه را آورده بدست ملکه داد و گفت ای نازنین بیرون شهر رفته
بودم بباغی رسیدم جوانی را دیدم که آفتاب پیش جمال او شرمنده است جلد از جیبش بر من رفته سلام کردم
مرا پیش خود طلبیده احوال پرسید که کجا می‌باشی نشان دادم و گفت راغبه را می‌شناسی گفتم خواهر خوانده من است
گفت درین ایام خاتونی با او می‌باشد او را اسم [illegible] گفتم در خدمت او بسر می‌برد از سبب راغبه تحصیل کرده‌ام
این رقعه را بمن داد که بآن خاتون خواهی داد ملکه آنرا گرفته به مجرد مطالعه دریافت که این زن مکاره است
و این مکریست که برانگیخته به بهانه او را پیش طلبید گفت کاری معقول کرده‌ای خیلی بموقع نمود اگر باز آمدی کشته
می‌شوی القصه چون خربیله دید که هیچ مکری پیش ملکه پیش نرفت سبب ترک آمد و رفت نمود و آخر کار رمان
راغبه طعام بیهوشی آمیز بملکه خورانیده او را در محافه سوار نمود و بخانه البحر رسانید البحر از دیدن او مدهوش گشت
پسری نیز داشت هشام بن البحر او نیز عاشق شد لیکن از ترس پدر دم نیارست زدن القصه ملکه را بیهوش

آوردند

٢ بکر آبیاری

٣ زنی خربیله نام که مکاره
بود طلب کرد صورت
حال در میان نهاد

آورده‌اند آن عاقله دلاور احوال را معلوم کرد که ملک مرا آخر بدامن گرفتار ساخت فی‌الحال پیش مرا زناموس بیرون انگیخته آورد
لیکن اللهم شاد بنیاد زبان و صدقه کرد و پیوسته خوش آمدی می‌نمود لطیفه و منسوب و غیره هرچه مقصود در داشت طلب نمود
حاصل ساخت ملکه جواب نمی‌گفت لیکن بعقل خود دریافت که این کس پسر مرا می‌خواهد لیکن از ترس بد رنجش نمی‌گوید باشاره
باو فهمانید که من از تو ام او نزدیک بود شادی مرگ شود آخر آنروز ملکه با اللهم اصلا التفات نکرد او هم چیزی گفت لیکن
ملکه هرگاه کار دلسیبی نوشت که ملان غضب و دل اسب خوب را تیار ساخته در پای غرفه بیار که با تو می‌آیم و هرایم
در این وقت غیر از گفتن چاره نیست و آن سبب بکنیز نیچه داد که او بهشام بن اللهم رسانید هشام آن را خوانده از شادی
برجست و گفت تا من بوده‌ام طالع خود را باین سعادت ندیده‌ام بالجمله چون آن شب ملکه یک طپانچه ملک اللهم
را از پا درآورده به پیش هشام آمد هشام او را بر اسپی سوار کرده تا از شهر بیرون برد آن شب که امیر الامرای فوج اللهم بود
از این ماجرا اطلاع یافته با دو هزار حبشی و غیره روان شد اما ملکه آنان سواد اللهم چون بسه فرسخ از شهر اللهم بیرون
رفت خاطر او جمع شد فرمان داد که ای هشام خدا ترا نکوئی دهد که با من نیکی کردی الکنون سلامت برو خدا همراه تو هشام
بن اللهم حیران شد و گفت ای جان عالم چه میگوئی من بمحبت تو ترک تاج و تخت کردم و تو چنین میگوئی من برا کجا گذاشته
کجا خواهم رفت ملکه گفت تو برادر دینی منی از من توقع دیگر مدار هشام دشنام داد و به پیش آمد دست انداخت
که گریبان ملکه بگیرد ملکه یک طپانچه بر بنا گوش او زد که از مرکب در افتاد و بیهوش شد ملکه بدر رفت و نشست هشام بر
سر راهی رسید چشمه آبی و درختی بود از مرکب فرود آمد آب خورد و اسپ را نیز آب داد سر براوی نگاه گذاشته
بنشست خوابش برد وقت صبح گردید ابو الحسن حبشی غلام رسید اول شاهزاده خود را بر خورد و احوال از او معلوم نمود حقیقت
بدر رسش باو گفت که گر... سر در پی ملکه گذاشته در همان مقام باو رسید چون ملکه بیدار شد دید که فوج محاصره کرده تیر و
کمان بدست گرفت و از کشته می انداخت و هشام قصد کرد که ملکه را زنده بدست آرد
لیکن دست ملکه از بسیاری تیر عاجز شده آمد و نزدیک بود که آن حرامزاده‌ها خود را نزدیک ملکه رسانیده دستگیر کنند
ملکه هم در دل بخدا نالید که ای چاره ساز بیچارگان دستگیر درماندگان تیر انداز دیو صفت ساخته‌ام ناموس مرا از
دست این ملاعین نگهدار تیر دعای ملکه بهدف اجابت رسید گرد بر خاست چون شکافت نوز... دلاور نمودار
شد چون رسید ملکه را بالحال دید شمشیر از جگر بر کشید و مانند برق در بیابان و آتش در نیستان در افتاد و هر که در کر مبرد
چون خیار تر دو حصه میکرد هر کرا بر زین میزد برابر عدل میشد آخر هشام بن اللهم مردم باقی را گرفته ... وارد آورد
ایشان هم تاب نکردند آخر تکیه بکر را در بغل کشید ملکه از هوش بیگانه بود آخر چون بهوش آمد ملکه را بر... زار زار بگریست
و گفت ای شاهزاده هم دست بدانید که من بمحبت تو چه بلاها که ندیدم و چه جفاها که نکشیدم ترک تخت و تاج و ملک و مال
و پدر و مادر نمودم ننگ بدنامی بر چهره ناموس خود کشیده عار فرار همراه تو بر ذمه خود گرفته و تو چنین این سلوک کردی

مطلوم

میسر آمد بقیه ملکه مرد مملکت

که مراد در شهر ابصره بیهیناک گذاشته بودند و دو سه روز رفتنی و ایفقره و هر گردی در غیبت تو هر من مضطرب بود و از حق تعالی
ناموس مرا نگهداشت انگاه تمام قصه خود باز گفت شاهزاده ملک ابراهیم گفت ملک ابراهیم سبزه‌ای خود رسیده اکنون مارا
باید با هوا از رفت بعد ازان هرچه رای جهان پهلوان حنظله نوجوان اقتضا کند عمل آریم ملکه گفت سر من است وقدم
تو آن شب را بالای همان بلندی السیمر بردند روز دیگر روانه آهواز شدند لباس ملکه سواد السیم نیز هم در آنجا
بود می آمدند تا به دروازه آهواز رسیدند هر دو دروازه شهر مسجدی بود خراب شاهزاده نور گفت ملکه اینجا لحاظ
من چنین رسید که مرا با این صورت نزد یاران نبرم چرا که در میان من و شاهزاده غضنفر خوشطبعی است مرا
همراه من چون ردیف به ریشخندها بکنند فقار را باک است ایشان شام هر روز بود ملکه همراه شاهزاده با دو منزل ردیف
سوار شده القصه شاهزاده نور گفت تو درین جا قرار گیر من همین زمان رفته سواری زنانه بهر تو بیاورم و ترا به عزت
تمام تر ببرم تا در نظر مردم آهواز بی حرمتی داشته باشی درین ایام با ملک آهواز تا هر چهار کس آشنایی هم رسیده مارا
تکلیف ملازمت همیشه جهان پهلوان قبول نمی‌کرد ملکه قبول کرد شاهزاده ... نور زمرد ازان جا متوجه خدمت
یاران شد دو پاس و دو ساعت روز بالا گذشته بود شاهزاده حنظله و ابونعیم و شاهزاده غضنفر همه یکجا در خیمه
دراز کشیده بودند و سخنان میگفتند شاهزاده غضنفر گفت ای جهان پهلوان اکنون اراده تشریف حیث حنظله گفت
بالفعل انتظار آمدن برادر شاهزاده نور میکشم که میدانم با البیم به برای آوردن ملکه سواد البیم رفته از من رخصت
خواست ندادم هر روز محبت سر زده رفت امروز فردا میرسد بعد ازان اراده داریم که همراه سواد ازان نیز به
مدینة الحکما روم و سعادت ملازمت حکیم العصر اسقلبیوس الهی حاصل کردم و احوال گم گشتگان و صاحبقران اعظم از ان
جناب معلوم نمایم و این مشورت را حکیم ابونعیم دانا داده بود درین سخن بودند که ملازمی در رسید و خبر شاهزاده
نور زمرد آورد یاران خرم شدند شاهزاده آمد جهان پهلوان سلام کرد جهان پهلوان برخاسته او را در
بغل کشید گفت ای برادر کجا بودی که کجا رفته بودی دیر کردی لیکن بابت وقت رفتن مارا خبر کنی گفت الشهر بار
چنین اتفاق افتاد و الاعلام بر حقیقت اراده رفتن نداشت و واقعه خواب را نقل کرد شاهزاده جهان پهلوان زنده بود
همه حال خوش آمدی و صفا آوردی اکنون ملکه کجاست نور زمرد گفت او را بیرون شهر در فلان مقام پایین
سبب گذاشته ام شاهزاده گفت مبارک است همین ساعت سواری بهر ملکه داشته باشد و دیگر فرستادند تا آن
راه همان وقت فرستاد و مردم سواری نیز همراه بودند زیب بر روی آفتاب ایشان بآن مکان رسیدند شاهزاده
تنها در مسجد گذاشت ملکه را ندید این طرف آن طرف هرچند تفحص کرد نام نشان نیافت وی جست اثری از آثار او نیافت
وقت صبح آهی زد و بیهوش شد جهان پهلوان شنیده سوار شده آمد او را برداشته بر در شهر آورد حیله بیهوش ... آوردند نور
نوجوان قصه بیباک کرد شاهزاده ما او را مانع شده خبر بجارت تا جهان رسید ایشان که ازین چاره دل را درنا مدار

یک نوجهن

یک نوجوان محبوبه در بند را بجهت داشت او را آورده بود از در دروازه شهر آواز که شاه منجمی داشت او را
طلب کرد باو گفت ببین که محبوبه آن جوان کجا رفت و آیا باز باو می‌رسد یا نه منجم گفت اینقدر دریافتم که این هر دو
طالب و مطلوب هم باز ملاقات خواهند کرد باقسام قسم ملک تعلق کرد حارث البنا را طلب نمود چون شاه
زاده نوتر نقل قول منجم کرد و او را تسلی داد جهان پهلوان نیز دلاسای بسیار داد و آن منجم عقاص دانا نام داشت
مسلمان بود بجد او رسول ... نموده که یار تو باز آید با تو ملاقات کند و آخر زن تو شود خاطر نوتر هرگز جمع نمی‌شد و آن
اضطراب از و زایل نمی‌گشت چنانکه سه روز طعام نخورد و هر روز در مقامی که او را گذاشته بود می‌رفت و تماشا
در صحرا مجنون وار تمام روز می‌گشت و زاری میکرد و وقت شام پیش جهان پهلوان مراجعت میفرمود روزی درویشی
دیوانه وضع بسر وقت شاهزاده نوتر رسید اول او را تسلی داد و سخنان دیوانگی آمیز گفت و آخر دو سنگریزه برگرفته
چیزی بر آنها نوشته بنوتر بن زامرز داد و گفت این هر دو را در نظر گرفته بر هر دو بازو به بند هر شب نیمی از وقت
بمراد خواهی رسید شاهزاده نوتر اگر چه آن دو سنگریزه را گرفت اما در دل خنک آورد یعنی سخن او را استهزا دانست
درویش دیوانه آهسته دو طپانچه بر دو طرف صورت نوتر زد و گفت مردان خدا خدا نباشند لیکن از خدا
جدا نباشند این را گفته برخاسته از نظر نوتر غایب شد چون او ناپدید شد نوتر از آن ادب خود ندامت کشید
اما حالت وی نیز متغیر شد یعنی چون او که در زمان معشوق هم ساینده بود در هر طرف شد و اندک تسلی شد مراجعت نمود
و بگفته درویش دیوانه عمل نمود آن سنگریزه را در نظر گرفته بر دو بازو بست چون بخواب رفت در عالم واقعه
باغی دید که گویا در آن می‌خرامید و آخر بقصری رسید آواز دف و نی شنید پیش رفت مجلسی دید بهجو خلد برین
هر طرف جای کرده حور العین یعنی چند نازنین صنم خورشید لقا را دید که نشسته‌اند و یکی بر تخت زر گرفته شاهزاده
یک نظر کرد ملکه نونهال پری را دید که مانند ماه شب چارده در آن پریزادان که هر یک حکم ستاره درخشان داشت
بود آه از جان شاهزاده نوتر بن زامرز بر آمد و عشق او بر سینه از دیگ سینه جوش زدن گرفت و در ابتدا از هوش رفت
و آخر بگلاب پاشی بهوش آمد بهر حالت و بهمه آن عالم زیاد رو که اینجا پریزادان و ای خورشید خانه ان بنی الجان ۱۲ بگلاب
دلم بردی و دلداری نکردی ❊ غمم دادی و غمخواری نکردی ❊ از آن وقت که نوتر ... طلسم ... دیدم از
باغ حیات جز خار حسرت نمی‌چیدم و زبان من پیش تو چه نداری این چه بخت بد است که بمن داد دادند
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم ❊ بهمه حال برخلاف که نشسته این ازپا افتاده را دریاب و بتدارک ما فات
بشتاب که اگر بعد از این این سلوک با من کردی مرا نخواهی یافت نونهال پری تبسم کنان او را پیش طلبید و دست او را
گرفته بهر بالای تمام در پهلوی خود نشانید و گفت ای جوان آدمی و ای مایه خرمی من زحمت نداشتم و اکنون که نوتر
عشق خود وفادار یافتم برقسم بود ترا طلبیداشته با تو ملاقات کردم شاهزاده نوتر جان تازه یافت گفت ملکا ناز

لب ساقیان گردش شراب ارغوانی در میان آمد ملکه نونهال پری جام از دست ساقی گرفته بشاهزاده داد نوز جام
را لاجرعه درکشید و چون فی الحقیقت عاشق او بود جمیع کوفتها را بینداخت و هیچ غمی در خاطر او نماند القصه چند جام
پی درپی سیر شد و نونهال را تنگ در آغوش کشید و گل شفتالوی اقسام از گلستان حسن او چیدن گرفت ملکه
نیز با او در منعقده هم داستان بود لیکن برخلطه تو زر الفضیحت میکرد که جز دار قدم از جاده وفاداری منحرف نخواهی
یافت و الا مرا آزرده یابی شاهزاده گفت ای ملکه این چه سخن است که میگویی حتی تعبیر از تو کرده ام که با تو بیوفائی
کنم :: گر برکنم دل از تو ببرم دارم از تو مهر :: این مهر بر که افکنم این دل کجا برم :: تمام شب صحبت داشتند و بازار شفتالو نیز گرم
ساختند نزدیک صبح آنگاه خواب کردند شاهزاده که بیدار شد خود را در آهوان یافت بار دیگر آه حسرت از جگر برکشید و
زار زار بگریست و احوال خود را پریشان تر ساخت بخدمت جهان پهلوان حنظله آمد گفت ای شهریار فلک یا این
طرفه بازی پیش گرفته هر دم بغمی مرا مبتلا میسازد و هر لحظه بخاری جگر مرا خراش میکند آنگاه احوال واقعه خود را نقل کرد شاهزاده
بخندید و گفت ای برادر تو در فی الواقع طرفه محبت است یکطرف لاف محبت نونهال میزنی و یکطرف در تلاش ملکه سوادالبیم
جان میکنی راست بگو از این هر دو کدام دوست میداری شاهزاده نوز گفت ای شهریار فلک مقدار فی الواقع من هم حیرانم
لیکن چگونه که عشق هر دو دارم محبت نونهال قوت دل است و محبت سوادالبیم روشنائی چشم او هر برادر است و این
آدمی نژاد هر یک در دلم منزل علاحده دارد شاهزاده نوز بعد از حشر خوردن بخواب رفت باز در عالم واقعه خود را
در باغ دیگر دید سیر کنان بایوان رسید چون نازنینان با طلعت در آن بود شاهزاده داخل ایوان شد گفت ملکه
سوادالبیم را یافت که در کمال خرمی به آب و زینت نشسته جمعی از پری پیکران ماهرو بخدمت او مشغول اند شاهزاده
که او را دید فریاد زد که ای جان جهان وای آرام جان در اینجا چگونه رسیدی و این باغ کیست من سرگشته بتلاش حال تو
بودم راست بگو بر تو چه گذشت که مرا متوجه آفتاب که از سر بگذشت سوادالبیم نیز ملتفت شد شاهزاده را طلب
نمود و در پهلوی خود نشانید و گفت ای شاهزاده احوال من نگفتنی است بر محل خود گفته خواهد شد لیکن تو بگو معلوم شد
که بوصل من نرسیده در کنار پری زاد نشستی لیکن چون در محبت او را بر من تقدم بود این مرتبه معاف کردم بعد ازین اگر شنیدم
که با او نشستی و صحبت داشتی آزرده شوم شاهزاده نوز سر را پایین انداخت و آن شب با سوادالبیم بدستور دلنشین صحبت گذشت
روز دیگر چون بیدار شد پیش شاهزاده جهان پهلوان آمد احوال را گفت حنظله دلاور تعجب بسیار کرد با بونعیم دانا گفت ای
استاد عالیقدر برادرم نوز دو شب واقعات عجیب میبیند شما غور بکنید که چنین خوابها تعبیری هم دارند یا نه ابونعیم
گفت الله تعبیری هم داشته باشد و تعبیر همین است که شاهزاده نوز بوصال هر دو محبوبه خواهد رسید آن روز از این تعبیر شاهزاده نوز
بی فکر از احوال کجا با گذشت شب شد شاهزاده نوز و دیگران طعام هم نشسته بودند و هر یک از ایشان سخنی میگفت بعد از طعام هر یک بموضع
منزل آسایش شد اما شاهزاده نوز چون بخواب رفت باز بهمان باغ اول رسید که عبارت از باغ نونهال پری باشد حیران

الفصه مجلس او رفت و در آینه سوز اول بر سر تخت دید اما چون نظر او بر جمال شاهزاده افتاد تعظیم آن شب بار برخاست
لیکن گفت بیا ای آدمی بیوفای دروغ گوی تو با ما عهد کردی که جز ما بدیگری محبت نورزی باز این چه محبت بود که دی شب
با دختر هندو داشتی یعنی حسن او از پریزادان هم زیبا و داشت چگونه که مهر ماهم نمی خواهد و الا قابل سلام ملیک
نیستی بیان نبیش هر چند عالم خواب بود ولیکن در آن عالم بشنوم که احوال بر شاهزاده نوزر از آن سخنان که گذشت نزدیک
بود که از خجالت در زمین رود بعد از کمال حیرت خشک بر جا ماند نونهال دست او را گرفته بر تخت خود کشید نشسته نونهال
گله ها کرد ولیکن نوزر را جوابی نباید خاموش ماند آخر شراب آوردند ملکه بشاهزاده داد الفصه چون عالم مستی بر شاهزاده
استیلا یافت متوجه معانقه و تقبیل شد چرا که خاسته جز بود نونهال خود را پس کشید و گفت این که ابو شد چرا که از روز
ام الفصار این طرف سماجت و از آن جانب انکار بسیار در میان آمد تا اینکه شاهزاده نوزر در آن عالم در آن
حالت از غصه انکار باز قصد خود کرد ملکه نونهال او را مانع شد و یکی از کنیزان خود را پیش طلبید و گفت برو که
فلان پری که یکصد و شصت سال از عمرش گذشته مراتب پری بر وصل گشته انگاه در گوش او چیزی گفت آن کنیز رفت
و بعد از ساعتی باز آمد بلند گفت اینکه دو طپانچه حکم شد نونهال پری گفت ای شاهزاده بشنیدی من از و پرسیدم که سزای
محبوبه که او نیز محبت دارد چیست گفته فرستاد که اگر آید حلال باشد دو طپانچه اکنون من هم دو طپانچه ترا میزنم بعد از آن مثل
هر شب نعمهای تو می شوم شاهزاده گفت ای جان عالم این چه سخن است بعد دولت و تیغ بر سر بزن علاوه چه جای
طپانچه زدن مجملا نونهال دو طپانچه بر دو طرف صورت نوزر زد که از حیرت تعجب گشت تمام شب صحبت داشته عزاز
مطایبت بی خبر در میان بود تا صبح شد نوزر بیدار شد نزدیک بود که از حیرت قالب تهی کند با خود گفت خداوندا
این چه خوابهاست که بهمین منوال هزار شکر نوم به از بیداری است پیش جهان پهلوان آمده احوال را گفت یاران نیز در تعقید
حیرت تمام داشتند شب چهارم ملکه سواد البصر را باز در عالم واقعه دید که بعد از ملاقات او نیز گله بسیار از جهت اختلاط
با نونهال پری کرد اما گله او آدمیانه بود بالجمله سواد البصر بعنوان جمع نازنینان که هر کدام بود و دو طپانچه ناز بر رخسار
شاهزاده نوزر نیز در شعفا و دوستی مضایقه داشت این شب بر نوزر نوجوان بعیش و عشرت گذشت صبح شد آمده
صورت واقعه پیش جهان پهلوان باز گفت آخر الامر شاهزاده ابو نعیم دانا گفت ای برادر معلوم شد آن درویش دیوانه
که دو تا سنگریزه بتو داد صاحب باطن و خدا رسیده بود و من چنان در می یابم که اگر تو رفت کردن سنگریزه ها سنگ
در دل نمی آوردی با ستیز انگیختی و آن درویش دو طپانچه بر صورت شاهزاده نوزر نمی زد و طپانچه بازی در خوابهای
تو واقع نمی شد و تا وقت ملاقات ظاهری هر شب در عالم واقعه با پریان صحبت میداشتی حالا هم صحبت هر شبه با
خوردن طپانچه او در امید خواهد شد در آخر الحال ابو نعیم گفت چنان شد که هیچ شبی خالی بر نوزر نوجوان نمی گذشت یک شب
نونهال پری بر وجه جلوه می آمد و یک شب سواد البصر در خواب به نظر می آمد و صحبتها مانند گلدسته مانند در میان می آمد

اوقات او به حقیقت خوش میگذشت لیکن حال احوال خواهانی از نوجوان غیر از یاران خود کسی و بعضی صحبتکاران
هر دیگری ظاهر نبود ایشان هفته و دو سه مرتبه به دیدن حارث تاجدار میرفتند و حارث مکرر از ایشان احوال نسب
می پرسید ایشان خود را ابا بر مصلحت تاجزاده می گفتند لیکن حارث باور نمی کرد چرا که از اوضاع و گفت گوی
ایشان شاهزادگی نشانها بود و درین بین بعضی کارها نیز از ایشان مشتبه شد که دلالت بر شجاعت و تهور ایشان
می کرد چنانکه جهان پهلوان هر دو دندان فیل مست را کند که باعث شد هر دم را ضایع میکرد و شاهزاده غضنفر شیری را
در شکار کشت و این هر دو در حضور حارث تاجدار واقع شد ابونعیم زمیندار بسر برادر که در جنگل شبیه فیل بود که از چوب
و حرات مثل از اسباب پیل بود کشت که او نیز شبیه بد غالب تر بود خواست حارث را از پا در آورد ابونعیم در آن وقت حاضر
این حرکت از او دید و بانگ بر زد و او نیز بر ابونعیم انداخت ابونعیم از دستش بدر کرده او را قلم کرد نام او
حلقالس بن جرس زمیندار بود و باین سبب بادشاه اصلا بجای ایشان راضی بود و میخواست بهر قسم ایشان
را زمین خود کند ایشان قبول نمیکردند و حارث میخواست که از حسب ایشان نیز بداند میسر نبود تا کار بجائی
خبر رسید که بوذر نوجوان را ازین جهار کس طرفه واقعه پیش آمد و تمام احوال دیدن خواب او را شنیده متعجب شد
ایشان برادر است برگرام از کمال شفقت جامی بدست خود داد و گفت ای جوانمردان شما را به دین خدا
هر کسی قسم که راست بگوئید نسب و حسب شما چیست چرا که درین قول که شما خود را انکار میکنید من شما را صادق نمیدانم دیگر
اینکه من شنیده ام بوذر نوجوان در فراق محبوبه خود واقعات عجیب در خواب می بیند ابا را است ایست یانه شاهزاده حنظله
جهان پهلوان آن ملایمت از حارث دیده زیاده در اخفای احوال خود مصلحت ندید گفت ای شهریار نامدار چه
می پرسی من حنظله بن صفوان بهادرم پدرم سپاه سالار ملک الروم است و نسب ما بسلاطین یمن می پیوندد و این شاه
زاده ما غضنفر و بوذر نیز شاهزاده های ملک احتشام اند و این نوجوان که ابونعیم دانا است استاد من است و در حسب و نسب
او نیز بسلاطین زنگ می رسد نامدار ملک احتشام شاه است از دلاوران روزگار است بعد از آن قصه خود را
از ابتدای عاشقی و بر آمدن از ملک خود و تسخیر ملک احتشام و رفتن کوهستان و آوردن ملکه شکرلب سخن را و آنچه بعد
ازین رو داد تا الیوم همه در پیش بادشاه نقل کرد حارث متعجب شد و گفت سبحان الله عجب طرفه دوری است از
فلک که هر که با ما ملاقات میکند سرگذشتی عجیب دارد و از عشق دارد دیگر و در عشق دیگر کرده همه شاهزاده موجب دیار
صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش است اینجا که نام صاحبقران اعظم شنیده شاهزاده حنظله از شادی بر جست
و دست و پای حارث تاجدار را بوسید و گفت ای شهریار مدتی است که این نام می شنوم و غائبانه حلقه غلامی صاحب
این نام در گوش خود کشیده ام و مشتاق ملازمت او بوده ام و این همه غلامان او بند شما ای شهریار را چگونه و بدید
اکنون آنجناب در کجا باشد حارث گفت می خواهید تمام قصه آن عالیقدر فلک غلام برای شما نقل کنم گفتند مراد ما

همین است

حنظله

طلبیدن حارث ایشان را بخلوت کرد
و پرسیدن سرگذشت

شروع نقل

همین است حارث قصه صاحبقران را معلوم داشت از ابتدا تا انتها بتن حنظله و غیره نقل کرد و گفت اکنون آن خانک نیز همراه
برهنه آن بکوه قاف رفته یک پسر من نیز حلقه غلامی او را در گوش کشیده همراه او رفته که بشیر بن حارث باشد جهان پهلوان
حنظله تعجب کرد که پادشاه باین عظمت پسر خود را در برابر صاحبقران اعظم باین ذلت و حقارت یاد میکند و آخر این سخن
بر روی حارث تاجدار آورد حارث در جواب گفت ای دلاوران نامدار و ای پهلوان نصرت شعار بدانید که خلقت
ان عالی فطرت یعنی خورشید تاج بخش فی الحقیقه برزخ است درمیان خلقت انسان و خلقت ملایکه من خود ذره حقیر
آم گمان ندارم که هیچیک از سلاطین بزرگ او را ببیند و در شرف او را برابر خود بگیرند در سن کمتر و در رتبه بیشتر لهذه
جلیل القدر نامور است و این هم از اتفاقات خجسته است که هر پریزاد هر آدمی نژاد باین مساجت عاشق شود و آخر او را
برداشته بوطن خود ببرد القصه چون حنظله و اتباع او قصه صاحبقران اعظم را از ابتدا تا انتها شنیدند مشعوف که بملازمت او دل بسته
خه جدید شد جهان پهلوان گفت ای شهریار خوشا حال شما که دیده بدیدار آن تاجدار روشن کردید آیا ممکن هست که این
غلامان هم بملازمت او نایل شوند که بیاد او زنده اند حارث گفت اگر کسی از پریزادان از آن جانب برای من بیاید البته
که عریضه شما را ارسال دارم و درین بودند که دو مرغ سبز رنگ در هوا ظاهر شدند و در حجره رفتند حنظله و یاران تعجب نمودند که غایب
گرد از دیوار در حجره رفتند حارث نیز متعجب بود اما از آن حجره دو نازنین صاحب جمال زیور مرصع پوشیده برآمدند بر حارث
سلام کردند و سلام صاحبقران و شاهزاده و بشیر بن حارث رسانیدند و گفتند ای ملک خاطر جمع دار که ترا بشیر بخیر و عافیت است
اینک خط او است بارها صاحبقران اعظم فرستاده که تو از طرف پسر آزرده خاطر نباشی حارث که نام صاحبقران اعظم شنید
ارشادی برجست و سجدات شکر تقدیم رسانید خط را گرفت مهر صاحبقران و مهر شاهزاده و بشیر را دید و بوسه بر دیده گذاشت
خط را گشود و نوشته دید که بعد از حمد الهی و نعت رسالت پناهی بر رای شهریار نامدار حارث تاجدار واضح باد که فلان
تاریخ بالفضل الهی بملک ملکه روشن چهر پری رسیدیم و پریزادان را باهم جنگها رو داد و صاحبقران زخمی شده بود
بتصدق خاک مولد خاتم الانبیا شفا یافت مجلس که گذشت انجا نقل [illegible] بکفش بالمشافه دارد و گفته خواهد شد ان شاء الله تعالی
بعد تشفی خاطر مالک این چند کلمه نوشته ارسال کردیم و بدست کارآگاه ماهر و پریزادان فرستادیم حارث سر مسلمانی
در چشم حنظله نیز کشید و باز هم پریزادها حقیقت را نمود و ایشان باشتیاق تمام عریضه نوشته مهرهای خود کرده بدست کلهرنگ
پری دادند که بصاحبقران دهد کلهرنگ پری قبول کرد و بعد از آنکه آن عریضه از نظر انور صاحبقران گذشت ای شهریار
فلک مقدار مرحبا دلاوران نامدار را طلب فرمود پریزادان تخت ها را آوردند و ایشان را بر آن نشاندند
روانه کوه قاف گشتند تا به بینیم که این چند چار خسته بچه تقریب بدلدار ملاقات کنند گاه گویند برگاه
خدا شکر وصال گاه در سجده بعید در مناجات کنند مراد بگوید که چون صاحبقران اکبر احوال شاهزاده و حنظله بن صفوان
بهادر را که از اجله رفقای صاحبقران اعظم بود تمام و کمال گوش کرد دانست که بدندان گزیده فرمود ای حکیم ابوالمحاسن

طرفه مصائب بر صاحبقران اعظم و رفقای او گذشته باعث عبرت اولی الابصار است اولا آنکه این مرتبه که از طلسم
برآئیم باز احوال صاحبقران اعظم را بنگزیم و تتمه احوال صاحبقران اصغر را با باب طلسم حکیم اشراق موقوف بوقت دیگر
گذاریم این راز مرموز در هر حالت بحکیم معلی رفته شب را بسر برد صبح روز دیگر بدستور بر اسپ پری نژاد سوار شده راه
داریم پری نژاد را در جلو انداخته از مقامی که رفته بود باز در همان مقام مراجعت نمود اما چون این مقدمه بوضوح پیوست
خامه بلاغت نیز خواست که این جلد را در همین مقام باتمام رسانیده شروع در جلد دیگر نماید و آنرا نیز بدستور زندگانی صاحبقران
اکبر مصدر ساخته ذکر صاحبقران اصغر اهتمام بکند بخلاف این جلد که بر احوال شاهزاده حنظله صورت انجام پذیرفت

والتوفیق من الله الملک العلام

تمت تمام شد

این کتاب حسب الحکم نواب جعفر سعید الله ... الموفق ... البره آتی النبی ... المخفور
و القهار مشربا و طریقتا تحریر یافت کاتب این کتاب سید ابوالحسن ... که ... نام داشت و تصحیح
مولوی حبیب الله ... و مولوی خادم حسین که هر دو در همراه این جلد ... از جانب این ... مدرس اند
نموده‌اند بعد از آن این کتاب را داخل کتب‌خانه جلالیه نمودم والسلام

فی التاریخ ۱۱ رجب ۱۳۰۱ هجری قدسی صلعم

جلد نهم بستان خیال